ماشاء الله لا قوة الا بالله

۱۳۳۰ سنه

سکندرنامه فانی

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE16418

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست ‏‏ ‏ ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی ‏ ‏ همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست ‏ ‏ تویی آفریننده هرچه هست

تویی برترین دانش آموز پاک ‏ ‏ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجتت بر خدایی درست ‏ ‏ خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای ‏ ‏ چراغ هدایت تو برکرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی ‏ ‏ زمین را گذرگاه او ساختی

تویی کافریدی ز یک قطره آب ‏ ‏ گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید ‏ ‏ بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را ‏ ‏ تو بر روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگویی ببار ‏ ‏ زمین ناورد تا نگویی بیار

جهان را بدین خوبی آراستی ‏ ‏ برون زانکه یاری ز کس خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی به اندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که بیرون نیارد خرد در شمار
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیابد ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن به اقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
مسلّم ترا در بلندی و پستی / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
به هر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / ق جهان گردش انجم و آسمان
که چندان که اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای
نبد خلوتت تنگ کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
نه تعظیم تو بیشتر ز آنچه هست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
نه پرگنده تا جمع باهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی
کواکب تو بربستی افلاک را / به مردم تو آراستی خاک را
تویی گوهرآمای چار آخشیج / مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند

خرد تا ابد در نیابد ترا | کتاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار | کند تنگ اندیشه استغنار
خیال نظر خان از راه تو | ز گردون بدل دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای | بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند | بیاموری کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر | توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیلست دگر پر مور | بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو بر نیرو فرستی ز تقدیر پاک | ز موری بمانی برآری هلاک
چو بر داری از رهگذر دود را | خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل | بمرغان کشی قوم اصحاب فیل
گه از نطفه سنگ بخشی دبی | گر از استخوانی درختی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانه‌ای | کنی آشنائی ز بیگانه‌ای
گهی با چنان گوهر خانه خیز | چو بو طالبی را کنی سنگریز
گر از پرده آنگه آری بسم تو | نشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را چو یارا نیست | که با شعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز | که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک | تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست　　که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک ره را ز گرد تافتی　　به آمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار　　ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد　　تو بر یادی از هرچه دارم به یاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم　　به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب　　ترا خوانم و ریزم از دیده آب

دگر بامداد است راهم به تست　　همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری　　مکن شرمسارم دران داوری

چنان دارم ای داور کارساز　　که زین بانیازان شوم بی نیاز

پرستنده گرد و به بندگی　　کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج　　دران عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق و عالم توئی　　تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی بدست　　حساب من از تست پیدا که هست

بد و نیک را از تو آید کلید　　ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی با من و بد کرده ام　　که بد را حوالت بخود کرده ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت　　به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن　　ز من دیو را دیده بر دوختن

حوالت

چو نام توام جان نوازی کند / بجز دیو کی دست بازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم توئی یا بگویم که من

گر آسوده ور ناتوان میزیم / چنان کافریدی چنان میزیم

امیدم چنانست زان بارگاه / ق که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرگنده خاک مرا / نبیند کسی جان پاک مرا

بر و بوم خاک سر بسته من / نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آن نمودار کش آری بدست / گر از غایب آنگاه گردد که هست

چو بر هستی تو من سست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای

تو نیز ار شود عهد من در نهفت / نمیرد که جان ماند گر خاک خفت

چنان گرم کن عزم راهم بتو / که گرم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش است گر دست و پا / ز من باز مانند یک یک جدا

توئی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاج سری میزنم

سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای

سری کان ازین در ندارم دریغ / به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ

ز علمی که آن در ازل رانده — نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش — تو گفتم زبس سخنها از خویش خوش

تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب — دعا می کند من کنم مستجاب

چو عاجز رها شده دانم ترا — در این عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست — مرا کار با بندگی کردنست

دو کار است با فر و فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی

شناخت شناسان شدم بلکه خود — که آباد هم راه هم باد برد

تو ای کرد شکستم را ای دهی — وگر بشکنی مومیائی دهی

در آن نیم شب کز تو جویم پناه — بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از زخم ره زنان — مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج — نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم در آن ناصبور — ز من دور دار ای نهی دار دور

گرم بشکنی ور نهی در نورد — کف خاک خواهی زمین خواه گرد

برون افتم از خود به بیرنگی — نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت — بهر جا که باشم خدا دانمت

فرا رهه هست بر نیستی — تو ای آنکه بر یک قرار ایستی

بتو بنده را یاده زان شد کلید — که اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند ‏ ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن ‏ عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس ‏ ازین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را ‏ تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی ده یکسم ‏ توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست ‏ تو دادی همه چیز و من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نور دار ‏ ز من باد صرصر کشان دور دار
نگشتن تو دادی شنو سندیم ‏ بده ذات چشم برو سندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت ‏ بپیچان عنان من از راه سخت
ازین سنگلاخم چنان درگذار ‏ که دل نشکند بر من این رود بار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم ‏ بدرگاه نور و سیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید ‏ مگردانم از درگهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاک ‏ سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت ‏ قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مائی و ما بنده ایم ‏ به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریدست بیننده را ‏ نشان میدهد آفریننده را

ترا هست بینش نظرگاه تو — چگونه نه بینم بدو راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای — به نقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هرچه پرداختست — که هستی تو سازنده او ساختست
بسی منزل آمد ز من تا به تو — نشاید ترا یافت الا به تو
اساسی که در آسمان و زمیست — باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون — سر از حد اندازه نابرده برون
همه پایه وست چند اندر رسد — بدان پایه راحد بپایان رسد
چو پایان پذیرد همه کائنات — نماند در اندیشه دیگر جهات
نبیند لشد اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه بیرون ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواه من — که باشند سوی مصلحت راه من
رهی پیش گیرم که انجام کار — تو خوشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره ده دهر — که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایشگری — سجل با نشانه پیغمبری
گواهی برد آرم از چار یار — رسد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوریگاه چون تیغ تیز — که هم رستخیزست و هم رستخیز
چو بران شود ناسپاسی برد — من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حلقه‌ای بر درست
بران حلقه‌ام دار کز حلقه نیست

فرو دار امیدم به درگاه خویش
مگردان سرشته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدم جان فزودن ز تو

امیدم به تو هست ز اندازه بیش
مکن نا امیدم ز درگاه خویش

ز هر کارگه گرچه بیرون رانده‌ام
برای تو در نیمه ره مانده‌ام

چو بازار من بی من آراستی
بدان نیستم وانکه ره خواستی

ز رونق مبر نقش و آرایشم
رحیمی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بود و هست
جهانگیر نابوده بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی
[illegible] چون که بنواختی

چو دادیم ناموس نام‌آوران
بده دادم ای داور داوران

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندرین پایبند

سری را که بر سر نهادی کلاه
مینداز در پای هر خاک راه

ولی را که شد بر درت رازدار
ز دوزخ نگهدار [illegible] باز دار

نکوکن چو کردار خود کار من
مکن کار با من چو کردار من

نظامی در آن بارگاه رفیع
نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم

فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاجی از آزادگان گرامی تر از دری از زادگان
محمد کز ازل تا ابد هرچه هست به آرایش نام او نقش بست
چراغی که پرواز بینش بدوست فروغ سپهر آفرینش بدوست
جهاندار عالم سیه تا سپید شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع زمینی به اصل آسمانی به فرع
زیارتگه اسپهداران پاک ولی نعمت گنج خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر تن از آب حیوان سیه‌پوش تر
فلک چنبری حلقه‌ای انگشتش زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد سریر و مسند از پشت او شه انگشت کش گشت ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری خراجش فرستاد کسری و کی
تجلی چه گویم چو بارنده میغ بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته به تیغ از جهان داده دین خواسته
اگر خسته‌ای تیغ بر سر برد سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند وزان هر دو یک توبره افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او به دستی کم آمد ز بالای او
به بالای او کایزد آراسته ست بر آرایشی ایزدی خواسته ست
کلیدی که در بود در بند کار گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بده در دو عرصه تنگ را گواهی بر اعجاز او سنگ را
شهنشاه سلطان پشمینه پوش غلامی خر و پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز سر تاج گردان فلک را طراز

شب از جنس معراج او ساخته | وزان نردبان آسمان یافته

در معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

شبی کآسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر | برآموده گوهر به چینی حریر
سبز پوشان تاج [illegible] | سپهری از رسته نگار گشت
محمد که سلطان این مهد بود | ز جد بین خلیفه و مهد بود
سر نافه در جیب اقصی گشاد | ز ناف زمین سر به اقصی نهاد
[illegible] | [illegible]
شد از پست زمین گوی هفتاد راه | بهشتم فلک بر زد او بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته | به نه حجره آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چار سند | فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق | شتابش چو خورشید در نور غرق
شبی پایه اوج عرب تا عجم | ادیمی ز رنگ از و یافته
بشتی که ملکه لولو سمی | رونده چو لولو برابستی
نه آهو ولی نافه از مشک پر | چو دندان آهو برآموده در
ازان خوش عنان تر که آید گمان | وزان تیزرو تر که تیر از کمان
شتابنده تر هم علوی خرام | ازو بازپس مانده هفتاد گام
به عالم کشایی فرشته وشی | به عالم کشائی که عالم کشی
بشیری که آن چنبر انگشت بست | چو ماه آمده شب به پائی بهست
چنان شد که از تیزی گام او | سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر [illegible] | [illegible] قدم بر نظر سر نهاد
[illegible] | برآمد ازین آب گرد [illegible]
هم او راه دان هم فرس راهوار | [illegible] مرکب [illegible]

[illegible]

چون ز حمایل گه هشتم درواز کرد | پیشش فلک خرقه را باز کرد
سوی فلک گشت گلشن ملک بود | شده روشنان چشم روشن بود
دران پرده کز گرد نابود پاک | نشایست شد وان کز نابود پاک
سپیدای هفت اختر آمد نخست | قدم را به هفت آب خاکی بشست
بناگرد برا بجسم اسباب را | بپیمود آن گهوارهٔ خواب را
پیش آنکه قلم بر عطارد شکست | ز اوراق قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد | بشکر آنچه فرشته بجز شیدا او
بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندران ره نمی‌رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری | نگین را گریزد برانگشتری
بسوی سفینه کیوان سپرد | به تیره گوهر پاک با خود ببرد
بپرداخت منزل به هر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او | زره دست هر یک بفتراک او
گذر بر گذر کوه بر کوه را | گریوه گریوه نبشست جا نمود
بهار رویش خضر و موسی دوان | نشستنگاه چه کویم بچون کبک روان
به اندازه آنکه یکدم زند | تنک چشم زخمی که بر هم زند
زبر پشته آسمان در گذشت | زمین و زمان را ورق در نوشت
ز تیر آب تیزرش دران ترکتاز | فلک تیزپیمای ما مانده باز
تدریده نه جبریل مانده ز راه | کس از گرد بر گرد او گرد او
تپیده جش بر پر دسته های روز | پر روحانیان چه رسید های نور
دران راه بی راه آزادگی | جنبش با بر ماندن جسم ما سنگی
چه جبرئیل از همرهش باز گشته | سرافیل زمان چه رهی برگشته
[illegible] سنگها | دران پرده خود آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

زدیوانگه عرشیان در گذشت / بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت بپرگار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته / زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند / که از بود او هیچ با او نماند

چو شد درگه نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او / شد او از مسیر قدمگاه او

ز هی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست بر انداخت چند / ز بیگانگی حجت انداخت چند

در انجای کاندیشه نادیده جای / شد او از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید / لقائی که آن دیدنی بود دید

همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیرامنش

دران نرگسین حرف کان تاج داشت / نگه چشم او کحل ما زاغ داشت

چنان دید کز حضرت ذو الجلال / نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

گذر بر شه خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخشش باخاص کرد

دلش نور فضل آیتی گرفت / یتیمی نگر تا بپادشاهی گرفت

سوی عالم آمد برخ افروخته / همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس / که نادید کاندیشه آن هیچ کس

زگرمی که چون برق بیهوده راه / نشد گرمی از بستر او انگاه

ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود یا خود یکی سال بود

چه شاید که جاهای ما در رسی / برآید به یک پیرهن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه آمد رواست

بیار ای گهر نثارش کنم / ثناخوانی چار یارش کنم

گهر خر خریدار و گوهر بهاست / فروشنده را با فضولی چه کار

بهمت علی گرچه تنگم چو میم / ز عشق عمر سینه خالی چو جیم
همیدون ازین چشم روشن چراغ / ابوبکر بنشست و عثمان چراغ
بدین چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین رایتی / بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم تویی / چو تو گر کسی باشد آنهم تویی
تویی قفل گنجینها را کلید / در بسته ده پرگره ناپدید
شبی و زما را ببی فرصتی / سجل برزده کامتی کامتی
من از کمترین امتان خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در تیغه شد شهربند / مباد از سلام تو نا بهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون جسته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / زبانگ جرسها پر آسوده گوش
رقیبان شب گشته مست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی پرافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرح ساختن / نگاری دران طرح انداختن
فگنده شده سر اسیمه وار / چو بالین گوران بگوران نگار
سر هم بسر زانو آورده جای / زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در جنبش اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه در نور و نر / ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه بر داشته

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر — گه از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع الست اوفتاده به باغ سخن — شنیده باغ سخن تشنه فراغ سخن

گشاینده چون سوسن و آفتاب — نه چون پیشینیان بسته دیده خواب

نگه جاودان از من اسیر خفته — گه از سوم خود خواب او خفته اند

در آن رنگبندهای اندیشه پاک — پراگنده شد در سر مغز پاک

در آمد بمن خوالی از جوش مغز — در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

گر آن باغ رنگین رطب چیده — وزو داوری بر گراده [illegible]

سودن براد و بود بانگ قنوت — که پیشینیان حی الذی لا یموت

رطب چین ناید رو سینه جواب — دو ماهی پر آتش دهانی پر آب

بر آمد زمن ناله با [illegible] — گر اندیشه برگشتم از خود تهی

چو صبح سعادت بر آمد پگاه — شدم زنده چون [illegible]

شب افروز شمعی بر افروختم — بر اندیشه چون شمع میسوختم

دلم با زبان در سخن پروری — چراوت ز [illegible] با فسونگری

کنون شغل چندین نباید نشست — دگر باره [illegible] ز نو آرم بدست

نوای غریب از در رومم و رسود — همه جان پیشینیان [illegible]

[illegible] — [illegible] تخم [illegible]

[illegible] فرو ما نیکان — [illegible] لاجی سیاه [illegible]

که کا نشد میوه زین درخت — [illegible]

گرفتم سر [illegible] شان مستم — شهنشاه گوهر فروشان منم

همه [illegible] وانه کاه — همه خانه پرداز [illegible] خانه دار

درین چار سو چون [illegible] دستگاه — که این [illegible]

چو و [illegible] ز نظر — که ایم [illegible] از آن [illegible]

که دارد دو کالای دیگر چار سو — که زر [illegible] ندارد زر بسیار سو

اگر بر فروزی چو صد چراغ | ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که بدری تافته | درستی که آن را شکست نو یافته

شنیده که پیران دنیا سنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج

بیانا شده تا بهر زر کشد | بیک مغربی مغربی در کشد

بدکان جوهر فروشی رسید | که زر بیشتر زان بیک جا ندید

فرو ریخته زر یک انبار پست | فراخیش فراخیه و پستیش دست

بامید آن گنج دیوار بست | بینداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صراف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن | وزان یک عدد در صد آمیختن

بزاری تو دار بی زر فروش | بنالید بر مرد گوهر فروش

که از ملک دنیا چنین در تنگ | درستی زر آورده بودم بجنگ

شنیدم ندانم زرت بی کسی | که شد زر کش چون برابر بسی

بگنجینه این دکان تاختم | زر خود بدین زر برانداختم

نگر گرد وان زر بدین ریخته | نه خود این زر بدان زر شد آمیخته

بتخشید صراف آزاد مرد | وز اندیشه زر بیرون قصه کرد

که بسیار تا بیند برانداز کی | یکی بر صد آید نه بر صد یکی

هر آنکس که شد وزر و بنگاه من | پس پشت این شکل تخته ساه من

شبا آسیا گو خر ایوان بود | چه بینند مزدور دیوان بود

نه زر دان مراین شد این و مرد | که برمن نیاز زند و یا تنگ زرد

شیایان که تاراج ره میکنند | بدزدی جهان را سیه میکنند

بسوز آتشی بر نیارند گرم | کردار بی دیده از دیده شرم

دمران نگر تا بود سپید | قلم چون تراشند از شاک بید

نهان دار کالا که را برند
که گنج است اگر تا بجا را برند

بجز آن کالا که پنهان بود
که کالای دزد دیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا بود
دل دوست خود بی مدارا شود

اگر دزد برده برارد نفیر
ببرد دست او شحنهٔ دزدگیر

برآرمن بگذارم که خود روزگار
ببهر نیک و بد باشد آموزگار

برآرد ز گردون گردان بسیج
نماند و نماند نشنیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا
ازان دارو بیهشان ده مرا

ازان دارو تلخ بیهش کنم
که [illegible] کنم

حکایت ایضاً بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

زطاقی لباس صاحب او زه
که گه نیستی و پنهان تا به

بپوشید آن پنجه بگشای چنگ
بپوشید به بالای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین برش
خودآرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روزی یا باد گرد
بروی نادر موی خویش آورد

بگنجی کند مختلف جای خویش
نه لیسد مگر دست یا پای خویش

بدان پوستین خون خود را خورد
همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام گاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان موی نه قصد خونش کنند
برسوائی از تن برونش کنند

لباطی چه با پیرا استن
گزیری گزیر نیست برخاستن

بران جانور کو خودآرای نیست
طمع را با آزار او رای نیست

برون آی زین پرده هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ

ببر زین جها زو بیا برآیختن
چو جادو بکس در بیاویختن

زنگ گر پرسی جز لعل سپید
که چون دیده باشد ز تو ناامید

بهر دم برآسیند اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی بنیانی بدست / بسی گنج زینگونه در خاک هست
چه گنجینه‌گان را شناسیم نیست / دریغا جوانی خرامیم نیست
چو رونق شد از میوه نوبوه دار / چه خرما بود نخل بی‌بار چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود چون آدمی / چو خوش رودکی بود خرمی
چو پی سست و پژمرده شد ارغوان / [illegible] خوبروئی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بسی چهره باغ خندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ / ق زمانه دهد جای بلبل بزاغ
بود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان زان شود دردمند
ریاحین بستان شود ناپدید / در باغ را کس نجوید کلید
بنالد ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته / که شیون شد از باغ برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از پای سستی درآید بسنگ / جنازه تنک آمد از راه تنگ
فروماند دستم ز برخاستن / گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت / گل سرخی انداخت زردی گرفت
[illegible] مانده باز / ببالین که آمد سرم را نیاز
جهان تور چوگانی بازی / نجنبد ز زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را بیخانه گم گشت کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد بکوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند

مرا برق باریده بر پتک زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
عتاب عروسان ور آمد بگوش | صراحی تهی گشت ساقی خموش
سر از سوی چیده گوش از سماع | کنون نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقت چنین تنگ بستر ز کاخ | که دوران گشاید سرای فراخ
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بقسم شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده شد لعل کنج باغ | فروزنده باشد شبی چون چراغ
شب افروز کرمیکه تابد ز دور | تبالی بود بر شب زند لاف نور
اگر دیدمی ور خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی | جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
تبه پیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم
شهی کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او مشک باشد بعاج
ازان پیش کاین هفت پرگار تیز | کند خط عمر مرا ریزریز
در آرم بهر رشته دست خویش | نگهدارم آوازه هست خویش
بهر مهره دست بازی کنم | بو آماده خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت | بکیلان ندارم سر بازگشت
درین گاه چون من خرابی بسیست | نیارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آوری تازه کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ هم‌عهد یاد

سخن هست بر تشنه خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر من چو دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
تو دوهم رسانی رسانم درود / بیانی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته‌ای چند خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم / وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی آن سنبه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمده است / بهر چار مذهب حلال آمده است
نه آن می که آمد بمذهب حرام / می کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه با معانی دیگر گوید

ولایت بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هرکو سخن یاد کرد / همه گفته خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو درخورد گوینده باید جواب / سخن باد گفتن نباشد صواب
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کزان گفته آوازه گردد بلند
وزین را بسستاید بردوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه گویم ای ناشنونده مرد / ترا گوش بر قصه خواب خورد
چه دانی که من خود چه فن پرورم / دل پر در خویشتن می‌سپرم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد جز عیب حاسد مباد
خریدار در چون صدف دیده دوخت / درین کاشکی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / بسی حاجت آید بگوهر پسند
نپوشنده خواهم از زرگار / که گویم همه راز آموزگار
نکاهم من الماس از کان خویش / کنم بسته با جان او جان خویش
زمانه چنین شبها پر دهد / یکی ورستاند یکی ور دهد
دلی کو که بی جان خراشی بود / کمندی کزو دور باشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل باید گزند
اگر تا زبر گنج از ینجا نشست / که تاراجگان گنج باید ببست
نشاید توان پاس او داشتن / بخاکستر آتش نگه داشتن
ازین جوی خوش کان شد بسته است / بسی خسته دیگر و کشته هست
وگر رهروان کین کمر بسته اند / بجویی ببار از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه / چو زنگی چراگشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن سنگلش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بجویی خوش آمد ده شد گویم هم / بدینسان رسیم هم بدین بگذرم
چو از بهر کس می سفتن است / بپرورد من هم ز بهر خود گفتن است
ز چندین سخنگو سخن یادگار / سخن را شمر در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه | سبک دل ولی پای بوس همه
چو بینیش در جنگ هر بدگمان | کمان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم
نتفتم بر اندوه کس برق وار | که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم | بهر خشم چون نی نوائی زنم
گر آتش بسست این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نه چون آینه دوست عیب جوی
بخواهندگان بخشم آن مال و گنج | که از بازوان نیابیم رنج
نمایم چو گندم [illegible] بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای
پس پشت چون آفتابم نکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست
پس پشت هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را ناپسند | گران گفته باشم بد اندیش خود
[illegible] | ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر نیز گردان شوم | زیارتگه نیک مردان شوم
شوم هم درو هم زیر خود فشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
ببخشم الهی و انبانم به گنج | جهان باد و از باد بیشتر رنج
ز شاهان کیستی درین غار شرف | کرا بود چون من چنین سقف شگرف
که دیدست بی هیچ نگین [illegible] | زمین خالی آواز تر بلبلی
[illegible] دفتر آمد [illegible] | نه بر کسته خامه خود [illegible]
[illegible] از بهر [illegible] روشنی | جداگانه از بهر هر یک سفینه

شکر وام از هر لب انگبستن — گلابی ز هر دیده بگریستن

کسی را که در گریه ارم چو آب — بخندد از آن باز چون آفتاب

بپیوستم از دولت خویش عنان — ملک زاده چون شه سلطان جهان

توانم ولی زر به پرده شکفتن — ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست — ز جا گر بجنبم شود بیخ سست

خلیلم بدین چهل گشت خلوت هزار — ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام تنبیل آشکارا شدن — نشاید ز رشتی تماشا شدن

[illegible]

بتخو دگر گم شدم خلق را همنسای — همایون ز کم دیدن اهل های

نیم بیدار گفتن و تا خستن — ندانم دگر چاره ساختن

سکرگ زدن انگشا ... گاهی — بیان گل ز غم ناله چون بلبلی

اگر به ز خود گلبنی دیدمی — گل سرخ یا زرد زو چیدمی

چو از آن خود خورده باید کباب — چه گردم به در یوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه — دهم گوش ... توشه

ملامت گرفت ازین ایام را — بکنج ... ارم پرورم آرام را

ورئ خانه را چون سپهر بلند — زدم بر جهان نعل در خلق بند

ندانم که دوران چسان سپرده — چه سنگ و چه ... در جهان سپرد

یکی مرده ... روان — نه از کاروانی نه از کاروان

بپیوستم دل یک نفس ... — بدان تا ...

ندانم کسی کو بجان ... بتن — مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم — بکس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گزیدی ... شدم — چنان بی که معشوق خود خود شدم

کریم نیست روزی ز مهر کسان — خدا هست رزاق روزی رسان

شرح

حاجت از خلق بر بسته به | در هر دری بسته به
هر که شکی بودی ان دسترس | کنگکاری حاجت کس به کس
درین منزل خاکی از بیم خود بین | نیارم سر از خط فرمان برون
چنین حال منزل که چون بود | که ترسید ازین منزل خون بود
ز خلق از گل بر آمده ام | درین تیره بدین دولت آسوده ام
چه گفر و بود ار گرفتم زمام | نگاه دیم از پله در گرد و ستام
بود چار بالش ندیده نگ | نشسته درین چار دیوار تنگ
جرا افرین بر سخن پیر | که سیاره از بیم چون بر سپهر
به جو که اندر آشنم دهر اسپ | ... باز و ادم به لوبه شناس
که شکیب از اشک رخسار من | نگه گل بر آمده ز دیوار من
تن اینجا به پیست چون ساختن | دل انجا بگنجینه پرداختن
به بازوی نیرومم جهان را بسته | شغلی و گر جهد شب خواب و خور
ستم قسمی شاد بر بستری | که گلستان آن شب ز دانش دری
شمشیر بزن نکه آتش زکشت | که مرکز صفت گرد آهن کمست
تقاضای آن شوی چون اید ش | که از سنگ و آهن برون اید ش
به بست و کلید بحتما ... نگ | به سختی توان راه ... از راه سنگ
لعف ... چان سفتن ست | نه هرکس سزای سخن گفتن ست
سفالینه را سفتم گهر | سحری که بکه گفته گهر
پیشتر شوی ان بهای شاخ | که آوازه گردد تا و گاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر ... | چنان زن که گر بشکند ...

حکایت تمثیلی گوید

جهودی ... برآمد ... کرد | دکان تجارت ... سود کرد

ندا انجیرست نام آن میوه — مثل نارسیده نیست میوه

از انجیر خور مرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو شد و برآید به چند و ستان — یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقره تابناک — فرو شستم آلودگیهای خاک

از این پیکر آنکه کش بیم چند — که باشد رسیده چو نخل بلند

چو میوه نارسیده [illegible] بسی — بجنبانیش نارسیده کسی

کند سوختی سیب را خانه رس — ولی خوش نیاید به دندان کس

شود در خم [illegible] — [illegible] برآید به کام

شکوفه که پیکه بجنبد ز شاخ — [illegible] فراخ

بسی که دارد ز بوم [illegible] ست — اساسی [illegible] نتوان درست

به دولت توانم من این کار کرد — [illegible] کار [illegible] مرد

چو دیوانه باشد تماشای شو — که امید و برآید نگاشت [illegible]

غله چون شود کاسد و کم بها — کند [illegible] کار کردن رها

[illegible] شناسان دستان بگوش — زبانگ [illegible] گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن — چنین نامه [illegible] پرداختن

که چون در کتابت بود جای گیر — [illegible] شده را ز دل [illegible]

[illegible] که [illegible] و کلافت خرد — نمودم [illegible] داستان دست برد

از این [illegible] دوستان — [illegible] بستان

ولیکن [illegible] که جولی سخت است — [illegible] نباشد [illegible]

نباشد چنین نامه [illegible] — نوشته چنین قلمهای [illegible]

[illegible] — شرف دارد این نامه [illegible]

[illegible] که در جام اوست — [illegible] خسروان نام اوست

سخنهای [illegible] دانای [illegible] — که آراسته [illegible]

در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هرچه بشنیدی از باستان
بگفتن درازآمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا بتنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیدنیها از آن قلم درکشید

بناسفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را گران سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب

کز آن مستی نوائی زنم
خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که آمد پذیرای گوش

کای جامگی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامه خسروان
سخن راندی خواهی چو آب روان

چو سوسن سر از بندگی تافته
تر از چشمه زندگی یافته

سخن مهر سازد ترا در جهان
تو مکتوب آنرا باقبال خوان

مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پرده گنج شاید راز

پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بی درنگ
به از باشدن در دهان نهنگ

از آن خوشتر آید جهاندیده را
که بیند کمی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت
که یک در نشاید دو سوراخ سفت

مرو بر گذرهای اندیشه گیر
کز آن بار گفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی
کهن پیشگان را مکن پیروی

چه پرورده‌ای یکسر از ناحیت است   چو پژوهنده پرورد را سیاهی دست

خورش هم بسیطی نکرده   که پختی نبود و هم چیز نا خورده

بشد آسیای آید گهر سوی سنگ   بسنگش تو آسان کنی آری به چنگ

به چیزی که بستی گری سخت سخت   اسیتی برون آید از راه سخت

گهر سفت نتوان با سودگی   بود نقره محتاج پالودگی

اشتی که بدو هر تر و خشک رنج   ز راهی درم یابد از گاو گنج

خم نقره خواهی ورز زنبه طشت   ز خاک عراقت نباید گذشت

تری تا دبستان دخوار زمرد چند   [illegible]

بجای وکیلی او گوهری گرد   بیان بازه سستند [illegible]

ز روید گیاهی ز نازندران   که صدلوک [illegible] کان

ز مازندران تا بد الا و چین   یکی دیو مردم دکر دیو چند

عراق دل افروز باو ارجمند   که آوازه فضل زو شد بلند

هر آن گل که او تازه دارد نفس   عرق بیز او در عراقت وطن

تو شیروان بپای یکی حلوی شرا   که گرد جهان بگردی چو ما

بگوهر کنی تیشه را تیز کن   عروس سخن را شکرشکن

تو گوهر کن از کان اسکندری   سکندر [illegible] آید خبر بسی

بهانه این آید خریدار تو   برو ورقی شود فلک کالو

خریدار چون [illegible] بسا   نشاید [illegible] ریخ کردن رها

چو دریا خری گوهر از کان سنگ   دو کشتی در یک پاره سنگ

ز دریای این گنج گوهر بپوش   وزی کی سپستان کوهی [illegible]

مدبّری چنان کن برای صواب   که هم سیخ برجا بود هم کباب

چو اندازی خضر هم آمد بگوش   دماغ مرا تازه تر کرد هوش

سخن بود [illegible] جای گیر   سخن کز دل آید بود دلپسند

چو در گفت آن بیت گری — زبان برگشادم به تدبیر دری
نیامد ز هر شیوه سنگارتری — مگر در سخن نو کنم نامه‌ای
در آن حیرت آباد بی یاوران — زدم قرعه بر نام نام‌آوران
برآشفته کز خاطر خود تافتم — خیال سکندر درو یافتم
سپیدی سری سوی آن شهریار — که هم تیغ‌زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت‌ستان بلکه آفاق‌گیر
گروهی ز دیوان دستور او — به حکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین‌پروری — پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند — درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم — دم از کار کشورگشایی زنم
به حکمت برآرم آنگه سخن — کنم تازه تاریخ‌های کهن
به پیغمبری گویم آنگه درش — که خواند خدا نیز پیغمبرش
ازان پیش کوشد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
شده ساخته هر سه گان گنج — جداگانه بر هر دری برده رنج
بیان هر سه زو یا بیان هر سه در — کنم وین عالم از گنج پر
طلب از تو انگیزم اندر جهان — که خواهد ز هر کشوری نو رهان
ز تاریخ آیم گزین نگارین نورد — بود دستی زن گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دستگار — بدیوار او بر نشاندم نگار
بپیوند جنت چو ره وارش کنم — نگر در زمین دستگاهش کنم
باین نامه تا هوا ... باز — تمامی به نام او را دراز
شکستگی سازمش زین سریر — که باشد سرو جاودان جایگیر
بحرفی سجل کشم نام وی — که باشد ز تحسین آرام وی
نه خسکه عالم ز یادش برد — نیارایش بشوید نه یادش برد

بلشکرگهی چون من درین دستگاه | رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز اندر پایگاهی رساد | باندازهٔ سر کلاهی رساد
ز خورشید روشن توان جست نور | که بخشد سایه را سایه زین کار دور
جلیواز را با کبوتر چه کار | بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را | که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نغز باد | وز طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود | چو دشمن [illegible] کند
در آن دایره کین سخن رانده‌ام | دعا دولت خویش را خوانده‌ام
گر این نامه نغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او | که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط آورد آمد بخواستگان | مفرح رساند بدانستگان
فسرده دلان را دهد روزگار | غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را | گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند | خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست | بپیت آورد بر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس | خداداد بر داده گردم سپاس
همایون از آن شد که این نزهتگاه | همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افکن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست | سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند | خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

بباران تو ای قطره [illegible] ناب را / بگیر ای صدف در کن این آب را

برآی ای در از قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کافتاب [illegible] تاج اوست / زمین بوس او [illegible] تاج اوست

سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه [illegible] شکست [illegible] گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرفدار مغرب بمردانگی / قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / برازنده‌ای خود چون فلک [illegible]

مخالف کش آتش و پیش بین / بداندیش کم [illegible] [illegible]

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سر نوبت‌داران [illegible] نوبت پناه

[illegible] کلاهداران کرد خویش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

شهان را ازو بس که آهن بود / کلید آهنین گنج زرین بود

[illegible] کاهن تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج و آهن کند

چو آب [illegible] آتش [illegible] / چو سرچشمهٔ نیل جیحان که از

[illegible] سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش آب افکند

اگر با تو را [illegible] دهد / ز نقش کمالش سپاسی دهد

[illegible] آن [illegible] کسی / بیان تا کند شکر نعمت بسی

[illegible] شکر [illegible] آن نعمت افزون بود / ولی [illegible] پیش از [illegible] چون بود

فلک [illegible] کمر / گر آب افکند چون [illegible] سپهر

[illegible] آشوب چون تیغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او

[illegible] نموده که کارساز / ز [illegible] ستم نموده نه [illegible]

صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولدش صبح صادق دمید

[illegible] پدرام او / زمین یافت سرسبزی از گام او

هر آن زر که گوهر زری گشت ساز / ز بهر کرامتش [illegible] کرده باز

بدان نقد کو بازرگان تاختند / زمین گنج قارون برانداختند

بران پوزه کو در آتش انگیخته / سر کوتوال از دره آویخته

اگر دیگران کاهل شان آمیخته / همه مرد مشتاد و همه مرد بیخته

ندانم کس از مردم حق شناس / کزان مردمی نیست با وی سپاس

ز بس تازه نعمت که ورانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه / [illegible]

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلق چنین خلق را زنده کرد

جهان بود چون کان گنج خراب / بآبادی آفتاد زمین آفتاب

زمین دوزخی بود ز آتش کار زشت / بآبی چنین تازه شد چون بهشت

ز بی‌نعمتی کاپیش نو شنود / ز بخشش خواهندگان خو بود

به نیکی چون خضر دلی برد / جهان با درنگ از جهان کی برد

چو دریا نگو هم گران سایه / هما کو چو کان گرانمایه

زری بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب بیافکند تاب

گر از نخل طوبی رسد زو بهشت / بهر گوشگی شاخ عنبر سرشت

رسد مشرق تا مغرب احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چست / نسب کرده کیقبادی درست

بداوری کو همان تافته / [illegible]

ز بخشش زمین کیسه پر [illegible] / [illegible]

بجا [illegible] شیر حق فرو / که از گنج او [illegible]

ز تاج او شد فلک سر بلند / سر [illegible] از آن تاج فیروزمند

[illegible] شاه کشورگشا / [illegible]

زهی خسروا اسکندر کاینات / که هم ملک داری و هم آب حیات
سپهر داوری کان تو داری درست / نداری یکی چیز کان هست سست
چو در صید شیران شمار افکنی / به تیری دو صد را شکار افکنی
چو در جنگ پیلان کشائی کمند / دهی شاه شطرنج را پیل بند
اگر شیر او را فکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
نیاگرون تخت کیخسرو ام / کمر شد چون دوال رکاب تو رم
نشیمن این اندازه توانائی بجوش / یکی نرم گردن دگر سفته گوش
از تو بدخواه جان می برد / بدین عهد رایت جهان می برد
چو در گشت گرد جهان در نگار / ز شش پادشه ماند شش یادگار
نماند از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسروان جام گیتی نمای / کز احکام انجم در او یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
بهان خاتم لعل بردوخته / به مهر سلیمانی افروخته
بهنگام شش چیز در جرم نبشت / گواه سخن نام ششش خنق نبشت
چنین شه که اش شش خصال / که بادی برومند از جاه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت بیاراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر شده بر زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
بهان پنجم از مجرم عهد خواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
از این شش جهت دائما باد / وزین شش خصالت جدا کی مباد

جوانی و دولت و شاهی نگار [illegible]
[illegible] تو فیروز [illegible] [illegible]
بیا ساقی آن آب یاقوت بار | بیاد شهنشه بکاسه سپار
که تا مست از آن جام باقی شوم | پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیب تخت آسمان | [illegible] انجم تو [illegible]
جهان را ز طوفان چندین بلا | ستون [illegible] ذات العماد
[illegible] گردون [illegible] | [illegible]
چو روز خورشید با تاج زر | بپای تخت تو بندد کمر
[illegible] | سپهدار جهان [illegible]
بدان داد ملکت که شاهی تراست | چو داور شوی داد خواهی سزاست
تو بازی کند بر [illegible] روز | [illegible]
سپاس خداوند [illegible] | [illegible] انصاف شاه
بانصاف چشم دارم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گشته اند [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] جهان | کلید [illegible]
[illegible] | [illegible]
و گر گنج پنهان [illegible] | [illegible]
توانی که این گوهر [illegible] سفتم | [illegible] داد [illegible]
نشاط از تو دارد [illegible] گفتم | سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان [illegible] همی کشد | [illegible] آفرین [illegible]

چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز پرداخته کنم | نگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه | کز و چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد | بر آن فصل آفاق فرخنده باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
ز چشم بدش کس نیابد گزند | که پیوسته سوزد در آتش سپند
باندازه آن که نزدیک و دور | چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جمله داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم | حلال است اگر تا به محشر کنم
جهان دیده نیک و بد در نوشت | لعبتی نیک و بد باش بر گذشت
ز نیرنگ این پرده دیر سال | خیالی شدم چون نیارم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم | وزین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز ازین پرده نیلگون | لعبت بازی چابک آید برون
گر آید ازین بازی و لعب سیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
خیالی برانگیختم از شکیب | گر آرد چنین چرخ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن برگرفت
بسا بیکه بود از خرد دور دست | سخن آنگه دهم پرده پای بست
پراگنده از هر دری دانه | برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست ... که دیواران خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر کس مگیر ... که نبود گزارنده را زان گزیر
در آرایش این سفتن چینی پرند ... قلم بست بر مانی نقشبند
چو پیکر و مراین داستان را بسیج ... سخن راست رو بود و بی پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد ... ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود ... بهر نسختی در پراگنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها ... بر او بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی ... یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او ... ز هر پوست پرداختم مغز او
دبستان و رهبان سخن پرداختم ... وزان جمله سرجمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود ... زبانش ز بیغاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم ... سخن را سر زلف برتافتم
و گر رست خواهی سخنهای راست ... نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم نو کم کنم ... بکم مایه پیشش فراهم کنم
بهم کرده شاه گیتی خرام ... وزین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود ... نگارنده نوشهر پرورده بود
جهان را به چار حد گشت و دید ... اگر نی چار حد ملک نتوان خرید
بهر منزلگهی که بنهاد پی ... نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست ... نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد ... بدرهم درون سکه زر نهاد
نقیران او زرگر چیره دست ... طلاهای زر سنجش نقره بست
خرد تا مها را ز لفظ دری ... بیونان زبان کرد کسوتگری
جهان نوبت پاس در صبح و شام ... ز نوبت که او بر آورد نام

بیاراست خلق را ایمن نمود | ز تاریکی آورد چون بیرون
چو برداشت از جهان شورش زنگ را | ز دارا ستد تاج و اورنگ را
پی روم و ایران و فغفوری چین | فرو شست عالم چو پشت العربی
شد آیینه چینیان رای او | سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال | به شاهنشهی بر دهل زد دوال
دگر ره که بر بیست افزود هفت | به پیغمبری رخت بربست و رفت
از آن روز گو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری
چو بیدار بخت و دانش آموز شد | چو دولت در آفاق فیروز شد
بس آنجا برانگیخت از دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کشوری کرد پرگار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقندی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری | کز آنسان کند شهر کم دیگری
در شهر اول که در هند یافت | به شرط خرد زان خردمند یافت
ز یلغار یلدز که از کار اوست | بناگاه صلیبین بن غار اوست
بهر شد با چرخ زو شد بلند | که بیست الحجان کوه بر کوه نهند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد | که نتوان از این بیش از او یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی که الخطی در جهان برکشید | از آن پیش کاین سکه آید پدید
بر آن چار گوشه خط استوی | برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت | ق که بر وی فلک پنج نوبت نواخت
به قطب شمالی یکی میخ او | به عرض جنوبی یکی میخ او
طنابی از این سو به مشرق کشید | طنابی دگر تا به مغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود و کی چنین بارگاه
چو بیخ جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رسنها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بپستی زمین را نگه دی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر | بران شغل بگماشته [illegible]
زمین بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
ز تنگی بهر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود | طریق مساحت مهیا نبود
یکی ابلکی گه خوش [illegible] بود | دگر را بقدر رسن پیش [illegible]
میان دو کشتی رسن بسته بود | دو کشتی بهم باز پیوسته بود
که تا اندازه این رسن پاشستی | خط بین کشتیان رسن تاختی
دگر باره این بسته را پای واد | شتابنده را در رسن جای داد
بدینگونه مساح منزل شناس | ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از عرض راحت کشید | بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و ره تا کجاست | ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید | بدان منزل از پا که واند رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش | ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره کرد و ز کوه و دشت | چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار | بکار آمد اینست کامد بکار
ازین ره چو در خارش آرد قلم | سبک تنگی دارد و از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر | غلط ازدون ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست | همه کار من خود غلط کاریست
ولی هرچه ناباورش یافتم | ز تکلیف از روی بر تافتم
گزارش چنین کردم و در ضمیر | که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف ... عنان سخن را کشد در گزاف
دگر آنکه شگفتی گرای سخن ... ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس ... که باور توان کردنش در قیاس
سخنگو چو گوهر برارد فروغ ... چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد براست ... به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند ... تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر که شد هفت کشور نماند ... نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی ... حریفان پیشینه را بازجوی
گر آیند جای جشن است نوش باد ... وگرنه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر ... می ورقدحی ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان تمهید کرد باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن ... گل آمد در باغ باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند ... بیارای بستان بچینی پرند
زجعد بنفشه بر انگیز تاب ... سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را گاه دمش بوی شیر ... بکام گل سرخ در ده عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ ... به قمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز ... که مهد گل آمد به بستان فراز
ز سیماب سبزه فروشوی گرد ... که روشن به شستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش ... فرو مال خونی بخاکی مپوش
سر نسترن را ز موی سفید ... سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناروان را می آلوده کن ... بخیری زمین را زر اندوده کن
سمن را درودی ده از ارغوان ... روان کن سوی گلبن آب روان

بنوروز سکان چمن باز بین | گلش خط وزان خطه نازنین
بسبزی از عشق چون مرکبان | سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شکفتند در طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بهر مرغ زبان بسته آواز ده | که پرواز پابرنیه را ساز ده
سراینده کن ناله چنگ را | برآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | برافکن ز گردن خود این طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند | برافشان ببالای سرو بلند
ازان سیمگون سکه نوبهار | درم ریز کن بر لب جویبار
به پیرامن هر گیه آب گیر | ز سوسن برافکن سبا و حریر
وران بزمه خسروانی خرام | درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم | خورم خاص کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای | ز نیسان یکی را نه بینی بجای
چو دوران با هم نماند بسی | خورد نیز بر یاد با هر کسی
تفصلی چنین خرم و شادمند | بهستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه نسترن | به بلبل درآمد نشاط سخن
بگلچیدن آمد عروسی بباغ | فروزنده روی چو روشن چراغ
بسر زیر لف و عطف دامن کشان | ز چهره گل از خنده شکر فشان
ز شاخ چون گل و برگ گل آورده می | بمن داد جامی پر از سرخ می
که بر یاد شاه جهان نوش کن | جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همین با جهاندیدگان | ز رزم و داستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز | که پالوده ام از همیشه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست | چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختیم / درو نکتهای نو انداختیم
سخن را آوردم اول بسیج / که سستی نکردم دران کار هیچ
وزو چرب و شیرین تر انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختیم / سوی هفت پیکر فرس تاختیم
کنون بر بساط سخن گستری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دور بایسته بگذشت پیش / کسی زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معالی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گرد راه فرخندگی / شود زنده از چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت کان چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / ازو بس نگهدار تا برخوری
چو حیوان خضری درین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان بیار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوانی دولتی بد ز آن مرز و بوم
شهی نام او بود فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصه تر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش

نگوی ستم رابدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد

سبق جست بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست / رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری / که آرد که با او کند داوری

فرستاد چندان بدو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال

بدان شوخ خوشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر درآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت / نشان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری یابی است / مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

ز آبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار نهی / برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه‌ای بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می‌سپرد

بنالید که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا

وزینش خبر نه که پروردگار / چگونه درآرد در کنار

چو گنجینه‌ای زیر بارش کشد / چو اقبال مادر کنارش کشد

چو زن مرد و آن طفل بی‌یار ماند / کس بیکسانش بجای رساند

که تا گنج جهان را بر سنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشور گشای

سکندر بتماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده در آن رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر

زنی شیری انگشت خود می‌کشید / بمادر ز انگشت خود می‌گزید

ز نومید تا جایگران تا خفته‌اند / ز کار زنی مرده پیدا نهفتند

ز خاک سر آن طفل را برگرفت | فرو ماند ز آن روز تا بر شگفت
به پرورد و پرورد و بنواختش | پسر خواند و ولیعهد خود ساختش
دگر گونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او پای بست
ز تاریخ‌ها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
دران هر دو گفتار چستی نبود | گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دو یار | که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت | سخنگو بر آن اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه [illegible] س
به رخ چون همایون به بالا بلند | به ابرو کمان کش به گیسو کمند
چو پیشه که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم‌خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه | وز او مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن ماهروی چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
به مهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد آن ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی
به وقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز سپهر نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز
به پیش سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع ز دارنده نور | کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته — مه و زهره در ثور خرگه ساخته

برآراسته قوس را مشتری — زحل در ترازو به بازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای — چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن پور ازو — حکیمی زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین — برافروخت تاج از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند — سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن زیرکی مرد اختر شناس — خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروز بخت — در گنج بگشاد و برشد به تخت

بشادی گرائید زاندوه و رنج — بخواهندگان داد بسیار گنج

به سرسبزی آن مه مشکبوی — می و مشک سر بست هر طرف جوی

چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو — خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای — شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه فرهنگ‌گیر — گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو شد سیر شد کار شمشیر کرد — ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت

بپاشانی آن باغ ریحان سرشت — بهین ده که بد یاد مر آید بهشت

گذرزان می آباد کشتی شدم — دگر قصه گردم بجستی سوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوش آن روزگاری که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بیاری بود — کند کاری از مرد کاری بود

چو دانش نگهدارد و خوشخوارگی — باندازه دارد گه بارگی

ندیدی که طوفان برآرد زبال ... نه صرفه که سختی درآرد بجال

همه سختی از سستی آرام هست ... همه در شکیبی خزانه بهم هست

چنان زی کزان پیش سالیانت ... ترا سود کس را نباشد زیان

گزارندهٔ درج دهقان نورد ... گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس ... برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند ... که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت ... شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد چو فرزند هیچ بایسته‌تر ... ز فرزند شایسته شایسته‌تر

نشاندش بدانش درآموختن ... که گوهر شود سنگ زافروختن

نقوماجس آنکو خردمند بود ... ارسطوی دانش فرزند بود

بآموزگاری او رنج برد ... درآموختش آنچه نتوان شمرد

ادبگاهی شاهی مهرهای نغز ... که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کو بود در قیاس ... در او گرد شد اندیشهٔ معنی‌شناس

برآراست آن گوهر پاک را ... چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود ... کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه سال شهزادهٔ تیزهوش ... بجز علم را ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی ... سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود ... بخدمتگری دل بدو داده بود

بدانچه از پدر مایه آموختی ... گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای ... ملکزاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج ... که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش ... در و بست عنوان فرزند خویش

بر آن نسخه کز طالع فرخنده بود ... نگین سخن مهر گسترنده بود

... زاده بسپرد ... زند را
به پیمان درافزود سوگند را

که چون سروری آری بچرخ بلند
ز مکتب بمیدان نهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیب تاج
فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور کشائی کنی
جهان و جهان پادشاهی کنی

بیاد آوری این درس و تعلیم را
بپیشش نثاری زر و سیم را

نظر بنداری ز فرزند من
بجا آوری حق پیوند من

پسندی او شوی شغل سنج
که دستور دانا بر آن تاج و گنج

قرار دولت او را مهندیا پرست
[illegible] با دو ... [illegible]

بهر جا که یافت قدری تمام
بدولت خدائی برآورد نام

جهان دولتی کار چمبندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت

چو شاهی که بر مهربانی سرید
ازین نردبان باشدت ناگزیر

بلکزاده با او بهم داد دست
پدیدگاری بر آن عهد است

که شاهی چو بهمن کند شغل راست
وزیر او بود بر همین ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او
نه بندم کمر جز بفرمان او

سر انجام کاقبال یاری نمود
بران عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد
بخواهد ز گردن کشان گوی برد

ازان هندسی حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب در و شد پدید

بدو داد کین حرف را وقت کار
بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دایره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه نا غالبی در قیاس
ز غالب تر از خویشتن می هراس

شد آن حرف پیوند دانای پیر
شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو هر وقت آن حرف بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی

رباعی

بپرسید ... ای [illegible] خویش | که هر دو ... با در و دیگی خویش
پدر را ... که از پیش داشت | هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
ز پیران کار آگهان کار کرد | به پیرانه‌سر آگهی ... بیدار کرد
خبر ... فرزند استاد او | که هم درس او بود و همزاد او
... مرزبان | دل مرزبان هم بدو مهربان
... بر باب زن | ... [illegible]
... پیر او دور ... | همه کار از او خواست ...
چه پیکار چرخ ... | بر آن دائره مدتی چند گشت
... | بشاهنشه تو جهان را سپرد
جهان چیست گنبد ز نیرنگ او | رهائی بجنگ آید از چنگ او
... ششدر ... و چار میخ | تنی چند را بسته بر چار میخ
... | برید او فتد چون زند باد سخت
در ... این باغ آراسته | ... هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی ... | که باشد بجا مانده نقش ناگزیر
نصیبی نداری در این باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس
درو هر دم از نو یکی میرسد | یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد | ... چه باید شمرد
در این چار سو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر مرد و ... نیست
مدام جهان هستی از دام او | بده دام او هستی اندام او

حکایت

شبی ... دو پالان گرسنه | ... خود ... از ...
خر از پای رنجیده و پشت ریش | بیفکند شان ... و پالان به پیش

چو از دانش و رای شهر آزاد شد | برآسود و از خوی شنیاد شد
تو نیز ای سجائی شده گردناک | بده وام و بپرداز جان از مغاک
تو نیز ار بهی بار گردن ز دوش | ز گردن از آن پس بیفشاری زرش
بیا ساقی از خود رهانیم ده | ز رخشنده می روشنائیم ده
می کز محنت رهائی دهد | به آزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو به دست | وزشت ترازو و رامی شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم | گر آن سیم و زر خیر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من | نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم بدخواهی اندر کسی | که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زیر نوشتن نشست | هنر جستن و عیب پوشیدنست
بران ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا به آخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را | که برتابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار | کزین ره نگردم سر انجام کار
گزارای نقشش گزارش پذیر | که نقشش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم | ملک جهان نقش پذیرد چو موم
ولایت ز بندش پرآوازه گشت | پدر تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود | نو و آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت | عملهای پیشینه بر پای داشت
بدار آیبان گنج و زر می سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس | نشد کس در آن شغل با او شموس

گزیده از پدر دولت انگیزتر — بهمن کشتی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را — که بر زدی گوش ضرغام را
کمان وه زه تیغ کمان ساختی — بهر کشتنی تیر انداختی
به پیشه گه شیر کردی شکار — ز گور و گوزن کشش بودی شمار
ز بهر داد ایران توانا تری — سپهر زیرکان شاه دانا تری
به خطش قلم رانده چون آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش — جهان را ز بودن بدر بست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری — در آن کار گردش فلک یاوری
بهر سوم از آن سرو نوخاسته — بر ایجاد سبزی آراسته
از اندیشه نشستی بهی خانه — رسیده بهر گشتی و گل افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد — گه از راز انجم گره می گشاد
بانبوهی با جوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت
هر آن کو به مردم از مردمی — که آید در اندیشه آدمی
بتا زرون کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
به بازارگانان رها کرد باج — بخست از دهقان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت — زبی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همیکرد و زر می فشاند — همه خار بشکست و گل می نشاند
بهر ناحیه تا نبی برگماشت — بهر جایگه سروری را گذاشت
بهر گوشه نام و آفش رسید — بهر جا صیتش بوی با کش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درفش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو چو دانی به که دارد درست
نگهبانی آهن که جای زر است

همان کار کاقبال دارد نخست
تا آهن چرا آهن ار زر نشست

چنان داوگر شد که هر مرز و بوم
ز دهلی و استان گاه تا شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود
همه نیکی‌اش رهبر شاه بود

سکندر به تدبیر دانا وزیر
به نیکو نگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود و نوشیروان
که بودند گیتی از همه خسروان

به رای چنین بد وزیران شدند
که از جمله دولت پذیران شدند

شه تا که بدخواه را کرد خرد
به رای وزیر از جهان گوی برد

هر آنجا که بود پای سست
نشد شاه با پیره تا به درست

بسا داکه شه را رسد پای لغز
که گر دور شد ملک شد بی‌مغز

چو با شه گشاده چشم بیدار بیش
که شد دولت با فتنه آشنا پیش

جهان دادخواه است و شه دادگیر
ز داور بیاشد جهان را گزیر

جهان را نه خسب جهان نور رای
وزیر و داور چشم بیدار رای

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم تب جانگزای

که چون من بدان شربت آرم نشاط
بچینم بساط و نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان
شبیخون درآمد سگ پاسبان

خروس شغوده فرو کوفت بال
دل زنگی زد بر تبیره دوال

همی از خواب آسوده برخاستم
به شب گیر کشتی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کان می‌کند
به بیداری امید جان می‌کند

بخون تا به لعلی که آرد بچنگ ... ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش ... که آسان بر آید توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ ... نماندی یک انجیر بر شاخ شاخ
گزارنده پیکر این پرند ... گزارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر ... جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست ... عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش ... برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره و دلربای ... کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد و گه یاد کی ... ادی گنج سیر تخت پرده دونی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور ... که آوازه‌ای آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر پیش شاه ... که مشتی ستمدیده داد خواه
تظلم نمایند بر شاه روم ... که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ ... که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت ... که سودا وراند وران کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه ... ازان بیش کاید ز بیابان گیاه
همه گوشه و پیر کودک سرشت ... بتعزلی روند ارچه هستند زشت
تروئی که پیدا کند شرم شان ... نه بیش مگس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گزای ... نیاید درین داوری کهربای
گر آید چنار یکی [illegible] ... وگر تا سراغ رفت آن دیار
نه مصر نه افریقیه ماند نه روم ... گذارند از آن گوهر آتش چو موم
زجمعی چنین دل پراگنده ایم ... وگر حکم شه راست تا زنده ایم
ستم داورا داور دین پناه ... چو دانست کاوردو زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر مقبلاس ... نباید که دانا دلی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه‌ها بر براند
وزیر خردمند پیروز رای | به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن | هلاک جهان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه | که شیر از قوی تر کند پایگاه
شود مصر وان ناحیت رام تو | برآید به هر کشوری نام تو
وگر دشمن از داوری سهمناک | شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر به دستوری رهنمون | ز سقف سپه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترگ و تیغ | فسرده [illegible] برآمد [illegible]
ز دریا سوی خشکی آورد رای | ولایش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش به فرمانبری
بجستند سوگند کز لب رود نیل | کشند لشکرش سوی صحرا رحیل
به پیمانش زنگی شتابان شدند | ز دو سو سپه سوی بیابان شدند
دلیران به صحرا کشیدند رخت | بجنبید خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت در چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته | شد از هر دو جانب پاک برخاسته
ز نعل ستوران پولاد میخ | زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین | فرود اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جالنگران | شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز | بوحش بیابان درآمد گریز
چو در جنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو ز آوازشان
بجای گرفتند جای نبرد | که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز نگوگرد بی آب تر | هوای ز دوزخ تگ تاب تر
نه آبی ز رود و [illegible] تاب | نه مهری برو گرم جز آفتاب

زمینی بعود آمده خار | درو رفته برارد ز بازار
دران جای غولانش وطن ساختند | چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو گه بر فسرده گاو زمین | برون جست شیر سیاه از کمین
برآفاق شد گاو گردون دلیر | برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد | جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس | تباقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بتابندگی | برآسود خلق از شتابندگی
به یک جای هم روم و هم زنگبار | فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی سرشت | بمن ده که طبعم چو زنگی نشست
مگر با من این بی محابا پلنگ | چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

چو منشید براهی شد این راه دور | که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود | که آنجا کی دیو ده میرود
بمعیار این چار سو سیر و سی | نسنجید و جز با نذر و جو سنگ
قراضه قراضه زباید نخست | ربا بنیاز و چو یکسر درست
بجو می گشایند ز دهقان پیر | نخستین میوه شد بدیوان میر
ز سر جست این مهربان دور باد | زبانم باین نکته معتذر باد
ازین آشنایان بیگانه خوی | دوروئی ببین یکدلی بامجوی
دو سوراخ آبخیز روبه حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردد مه هنگام جوش | نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش کن رازهای نهفت | ز تاریخ دهقان چنین بازگفت
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد | فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند | ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن | کشیده چو انجم سپه انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر | صدف را شده بستر جای در
زبس پیه کز پی بر زمین می‌فشرد | در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد | ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
برآراست لشکر به آیین روم | چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان | زبان آوری آگه از هر زبان
دلیری سخنگوی و دانش‌پرست | به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده وشش طوطیان را بدام | سخن پروری طوطیانوش نام
به شیرین سخنهای مردم فریب | ربوده ز پوشیدگان را شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه | همه شب ور انکام خورشید و ماه
سکندر به تعلیم پیغام آوری | بر خویش خواندش به نام آوری
بفرمود تا پیش ناورد زنگ | شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه | گر نشنود باز گردد ز راه
به زنگی زبان رهنمونی کند | که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد طیلسه چون سرو بن | ز رومی به زنگی رساند آن سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت | روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز گردنکش است | گه خشم سوزنده چون آتش است
ز پی شاخ آهو کشد چرم گور | بدوزد سر مور با پای مور
چنان به که با او مدارا کنند | نیالید و عذر آشکارا کنند
نباید که آن آتش آید بتاب | که ننشیند آنگه به دریای آب
بپرسش روان باید آراستن | مبارک نشد کین از او خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود | ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن | بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش | برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را | کشیدند و بردند از تنش هوش را
ربودند آن دیوساران زجای | چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش | بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت زنگی چو کرد | بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسانیکه بودند با او براه | شدند آب و دیدند نزدیک شاه
نمودند کان روی خوب چهر | چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون گشتن شه دل انگیخته | ز خون چنان هیکلی ریخته
شد از روسیان زنگ یکبارگی | که دیدند زانگونه خونخوارگی
سیاهان بر اشکار دندان سپید | ز خنده لب رومیان ناامید
شد آن شیر که پوشیده دندان بود | که آن لحظه هر کس که خندان بود
شکستند با تشنگی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون پرده از کوه دود | بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
سر انگشت هندوی چرخ از کمر | بهاروفی شب جبهای زر
جلاجل زنان گشت بارون شاه | که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره تاختن | بتاقی بنوبت نگهداشتن
دگر روز کآورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
نفیر دم کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره به تندر بدن آمد چو ابر | بغرید هر سو چو بانگ هژبر
درآمد بشورش دم گاو دم | بجنگ زدن طاس و رویینه خم
تبیره زن از خارش چرم خام | لبش در آهنگ شب را انجام

ز آروی پولاد سنجان سبیل | ز کوفه بکینه سپر انداز پیل
سنان کرده خشت خفتان شکاف | برون رفت از فلک پشت ناف
ز نای تبیره و نالش تیغ در بید برگ | قواره شده دیبج و ترک
ز شیرای خسته ز صحرای تیغ | شده آب خون و در دل تند میغ
پلنگ یلان لشکر آورده و | سپاه برون آمد از هر دو سو
بسی یکسره پیکر درآویختند | بسی خون ناباوری ریختند
شفق پیره پیش لشکر روم رنگ | چو بر گور پی برکشیده پلنگ
خرابی درآورده زنگی بروم | ز بهر بوم افغان برآورده بوم
که روی تیر سپیداران پیش خورد | که با بلوطلیانوش زنگی چه کرد
ورا گشته خون ولاد سجام + | بچربید از سر خامی آن خون خام
چو زنگی دو استخوان بازیی | ز روی نیامد عنان تازیی
برافشته سالار لشکر شناس | که در رهوش از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود وز ستیز | نگی کش نشاند مگر در گریز
وزیر خرد پیشه را خواند پیش | خبر دادش از راز پنهان خویش
که بی دل شدند این سپاه دلیر | ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
با لشکر توان کردن این کارزار | سپه چون تهی شد از یک سوار
ز خونین خوردن بلوطلیانوش گرد | همه لشکر از بیم خواهند مرد
که هرکس آیین شد [illegible] | نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بی دل شد این لشکر جنگجوی | بیار آب و دست از دلیری بشوی
از آن تنگ میبان چهره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست | که آن زنگیان را در آید شکست
برآید ازین [illegible] | ازین خشم تنگ کارتی [illegible]
چو بادیه [illegible] | گشاده از سر کار [illegible]

که شاها نبرده دشمن تو باد — شکسته پر و دشمن زبون تو باد

جهان آفرین باد آفرینش پناه — پناه تو بادا جهانگیر شاه

بهر جا که رو آری از کوه و دشت — بهی باد دست از چرخ فیروز گشت

شیابان که ماران مردم زنند — ز مردم همانا که اهرمنند

اگر مردمی اندیشد از جنگ زنگ — عجب باشد کاین ماهیان نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهیم زین سگدلان — نخوانندمان عاقلان عاقلان

دگر جای خالی کنیم از نبرد — اگر کینه‌ای بر آرند یکباره گرد

بلی گر نداشتندی هراس — سپاهی بر ایشان نهادی سپاس

سپاهی چه باشد که بسیار شوند — وگر راست خواهی سپاهی کشند

یکی چاره باید پی آن نشستن — بتیزه بر آن مردم خوری ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه — گرفتار کردن در پیش بارگاه

نشستن ترا خامش و خشمناک — ور ایشان [illegible] زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد — [illegible] فرستادن از بهر خورد

یکی را زبان گوشت این را شوی — بهر تا خورد [illegible] ما خوری

[illegible] تا [illegible] شگفت — [illegible] آن را کند خاک جفت

بجوشد [illegible] سپید و سیاه — [illegible] استخوان آورد نزد شاه

شه آن چرم [illegible] پیغام — [illegible]

بگو [illegible] بیار [illegible] — گزینی [illegible] و [illegible]

اگر [illegible] — که خوردی چنین [illegible]

اسیران رومی [illegible] — [illegible] خورش [illegible]

چو آن آدمی خواره [illegible] — که بهتر آدمی خواره [illegible]

بدین ترس [illegible] — [illegible] آهن توان کرد نرم

گزین چاره سازی بدست آوریم — بران چیره دستان شکست آوریم
بنیرنگی از زنگیان توانیم رست — که بر حیله جز حیله نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم — نمایند چالش وران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگان آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند
شنیدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند از آن زنگی چند اسیر
ز نوبتگه شاه بردندشان — بسرهنگ نوبت سپردندشان
ز آوردشان نوبتی وار شاه — قفائی ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو شوریده شیر — کرا آید گردن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه — ببر مهتر چون یکی پاره کوه
یکی را بفرمود کین را بگیر — ببازانچه خشم را بود ناگزیر
وگر کرده با مطبخی گفت راز — که چون ساخت بیا پیش گیاه
ز آتشگهان پیش بپای — فرو ماند عاجز وران سیم و ...
بفرمود شه تا که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرکی هوشمند — برو لعفای ...
شه از سیم و سیم آبخورش ابر کرد — چو شه تکیه او برد و چیز کور
بیا بیش زنگی خورد و ... — که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بجز روان چنان خوش نیست — کباب دگر خورده ام ناخوش است
سیه ساقی زنگی خرم با شراب — گزین خورش نمک ترسیایم کباب
شد ... سیاهان شتابنده — مرد ... خورد زان گوسفند
چو ترسنده از اژدها کرد شان — چو ماران بعصا ... کرد شان
شنیدند آن سیاهان ز شاه زنگ — خبر باز دادند زان روز تنگ
که آن اژدها خوی مردم خصال — ز ننگ شکست آوردند باز وال
چنان میخورد ... خام را — کز زنگی خورد و ... بادام

شب زنگیان را که آرد بهم
دل زنگیان را درآمد هراس
فرو بسته بر آتش انگیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال
بغول سپه بانگ برزد خروس
شبیهای شیپور از آواز تیز
زنعره برآورده گاودم
دهلهای گرگینه چرم از خروش
ز شور تبیره طبنبک ترنم ریز
دل ترکتازان در آن دار و گیر
[illegible]
ز آواز گردان تیر پولادسای
پلارک چنان تافت از روی تیغ
دو لشکر دگر باره برخاستند
دو ابر از دو سو پر خروش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ
سم بادپایان پولاد نعل
ترنگ کمانهای بازو شکن
درفشیدن تیغ آیینه تاب
ز روم لشکر روم رایت بلند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس
ز دیگر سو زنگی قیرگون
صف زنده پیلان بیکجا کرده

نخوردند چون سیر پخته گوسفند
که از پیشیان سر برون زد ز دلپاس
ز گرمی نشست آتش تیزشان
تهی شد دماغ سپهر از خیال
درآمد بجنبش بدین آواز کوس
چو صور سرافیل در رستخیز
شد از آسمان زهره گاو گم
درآورد مغز جهان را بجوش
دماغ فلک سفته از خشم تیز
برآورده از نای ترکی نفیر
زده آتشین سفته چون چنگ
در اندام شیران پولاد خای
که در شب ستاره ز تاریکی میغ
دگرگونه صفها برآراستند
دو دریای آتش بجوش آمدند
سپید و سیه چون گراز و پلنگ
ز خون دلیران زمین گرد لعل
بسی خلق را برده از خویشتن
درخشان تر از چشمه آفتاب
زمین در کمان آسمان در کمند
جناحی برآراسته چون عروس
جناحی برآورد چون بیستون
چو گردون گروهی کمربسته کوه

ز تیره چون سنان شد شها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق

شد آگاهانه بر هر یکی تخت عاج | پر از رنگی بر سر از مشک تاج

چو آواز هر پیل سرکش زدی | ز روی آتش از خود بر آتش زدی

ز بس پیل کامد بجا لیک برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان گرد بر پیل بند | سپهر گوشه گرده صد پیل بند

چو آئین پیکار شد ساخته | شهنشاه شد از سپهر فراخته

شکم سیاهی ز راجه بنام | ز لشکرگه زنگ بکشاد کام

که آهو چو پیلان سخوانی بدست | کند پیل را استخوان می‌شکست

سپه یاری افسون گری درو | سراماسی از بهر بزرگی درو

زبانی فراخ و سینه چون لکه پد | کند چشم بیننده کشتی سفید

ز خشم آهن برا نگیخته | جهانها سکاهن پر و ...

بر و سینه پولاد ترش | حدیث تنومندی آن خود سپرش

عالم ندیده پر چیبی بر سرش | نگشت یک موی زان پیکرش

گر آنجا بود ماسکی سرنگون | دو دیده بر و آنچه دو طاس خون

بسی خویشتن را بزرگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود

ز راجه منم پیل پولاد خای | که بر پشت پیلان کشم پیل پای

چو در بیشه آهنگ تیغ تیز | بکوبم کوه را سنگ ریز

گرم شیر پیش آید و گر هژبر | بر افکنم پیل بارم چو بارنده ابر

چو در پیلپایی قدح می کشم | بیک پیل پا پیل را پی کنم

فرس بفکنند چون من پیل را | رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تن رسته چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاح دگر

چه الماس آهن رگ و تن مرا | چه حاجت به الماس آهن مرا

چه گردون ببارم بگردن کشی | نه زانی هراسم نه از آتشی

درم پهلو پهلوانان به تیغ | خورم گرده گردنان بی‌دریغ
نه مردم کشی اژدهاپیکرم | نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم از رزم مست | خر از زیر پالان برآید درست
مرا آنکسی در جهان شرم نیست | ستیزه لبی هست و آزرم نیست
چو شد زنگی آنگه که خندان بود | سپیدی الماس دندان بود
بگفت این و برزد به پرخاش تیغ | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست | بر آن آتش افکند خود را نخست
به آتش کشی باز مالید گوش | چو پروانه کآیدش خون بجوش
درآمد بر زنگی جنگ سود | به یک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه‌خواهی درآمد به جنگ | فلک هم درآورد پایش به سنگ
دگر در پی رفت چون تند باد | که تا چشم برهم نهاد او بناد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه | سبکتر شده چون خرامنده ماه
چنین تا به مقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزم‌ساز
ولی از جای شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون | نیامد نیارد و کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای | ز پیکار سوی کنی کرد جای
برآراست جنگ زنگی به پیچ | ز نیکی کشتی نیزه را داد پیچ
زره در میان گوهرگین کمر | درآورد پولاد هندی سپر
به تن برکشی آسمان گون زره | چو غول زنگی گره در گره
سیاهی یکی تیغ زهرآب جوش | حمایل کرده هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طغماچیان | بخم چون کمان گوشه چاچیان
لحافی برافکنده بر پشت بور | درآمد بزین آن شه پیل زور

عنان تگاور بدو داد سپهر | [illegible] دست را دست برد
یکایک ورا چون درآید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیزتر چشم و [illegible] | به تندی درآمد بران اهرمن
بزد بانگ بر روی آن گرگ پیر | عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر برتابی عنان را ز راه | کنم بر تو عالم چو روی سیاه
سپه را ازانی که از تیغ تیز | ورین جنگ گرد و خواهی گریز
مرو تا بخون سر [illegible] | سلسل [illegible]
فند رنگ بر تیغ آئینه رنگ | من آن [illegible] که من [illegible]
شکیبی به روی از خشم در رو | برو تیغ من [illegible]
چه لافی که من دیو مردم | مرا [illegible] که از دیو مردم ترم
بدانی تو پیکار شمشیر سخت | [illegible]
گرانی ز جای نگهدار جای | وگرنه [illegible]
منم آن ردم سالار تازی هشیم | که چون [illegible] زنگی [illegible]
چو هندی ز تخم سر ژنده پیل | ز ژنده پیلان [illegible]
چو ز آهن کشم حلقه گرز سنگ | [illegible] هوش [illegible]
چو گفت این سخن [illegible] | برآورد بازو عنان [illegible]
برو حمله برد چون پیل [illegible] | یکی [illegible]
ز تیغی که زد بر سر گرز را | برافتاد لرزه البرز را
بیکبار جستش آن گرز پولاد سخت | [illegible] جان ازان [illegible]
سر و گردن و سینه و پا و دست | ز سر تا قدم خورد [illegible]
چو کار [illegible] | یکی [illegible]
سیاهی یکسر [illegible] | [illegible] اسبان [illegible]
بجنبید و درآمد [illegible] | برو گرد [illegible]

نشد کارگر تیغ بر روی شاه ‌‌ — نفس برید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای ایران چنان زور دید — نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان زد بر آن زنگی تیغ زن — که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد — چو رطبی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف — زبان برگشاد او به مستی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ — ببارد مگر اژدها و نهنگ

سر شیر در گرد بازو نهم — گران کوه را هم ترازو نهم

تن پیل در گردن پیل را — بدرم درکشم چشمه نیل را

هر آنکس که جانش به آهن کشم — نهی جا بجا در سکاهن رزم

جهانجوی چون دید کان یاوه گوی — زخون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افسر اختش — دران یاوه گفتن سر آمد اختش

ازان سهمگین ترک سیاه قوی — عنان راند بر جاش خسروی

چنان زد برو تیغ زنگار خورد — که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

سیاهی دگر زین برادر نهاد — بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ — نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح و ساز گشت — شبانگه باز رزمگه باز گشت

چو گلنار گون گشت آفتاب — کبودی گرفت از غم نیل آب

نگهبان این بار پیکر وفش — زر اندود و بر پرنیانی خفش

رقیبان لشکر به آیین پاس — نگهبان تر از مرد انجم شناس

به نیرنگ داری از دیده نگذاشتند — بجایی که رسم سپه داشتند

سحرگه که آمد به نیک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه — برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای خود را فشرد ‌‌ ‌ بهر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و راست را بست ز آهن حصار ‌ ‌ فرو برد چون کوه تیغ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش ‌ ‌ بهر گوشه گشته شمشیرکش

حبش بر یمین بربری بر یسار ‌ ‌ بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ‌ ‌ جرسدار زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه ‌ ‌ ز ماهی تک تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو ‌ ‌ کز آن هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلو نای فرو بست گرد ‌ ‌ ز بی خوابی اژدها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز ‌ ‌ میان بر ماهی ببست راه گریز

ز گرز گران سنگ چالش گران ‌ ‌ زمین را همی سود و بشکست استخوان

ز بس شورش کوس و زنگینه طاس ‌ ‌ بگردون گردان درآمد هراس

ز خشم مهره مغز پرداخته ‌ ‌ ز بیم مغز کوه از سر انداخته

زمین در شکوه کوس تندر خروش ‌ ‌ بدرزهای رویین درافتاد جوش

ز نای دمنده برآهنگ دور ‌ ‌ گمان کرد کآمد سرافیل صور

زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ ‌ ‌ ز هر غار برشد غباری چو میغ

ز منقار پولاد پران خدنگ ‌ ‌ گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان گشته ابروی ترکان تیر ‌ ‌ ز پستان جوشن برآورد شیر

کمند گره داده پیچ پیچ ‌ ‌ بجز گرد گردن نمی‌گشت هیچ

چو هندو دمی بازی گرم خیز ‌ ‌ معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان ‌ ‌ برقص آمده اسپ زیر عنان

ز شبوره تیشه ز نبور نیش ‌ ‌ شده آهن و سنگ سازوی کیش

زمین خسته از خون انجیدگان ‌ ‌ هوا بسته از آه رنجیدگان

برآراسته قلب شاه از نبرد ‌ ‌ چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان جوشن زنگی سخت کوش / برآورد چون زنگ وسی خروش
گشاده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از زهر و سوگشت قلب اژدها / ز زهره و سپیدت بیرون سوا
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این تا زمین بود و آن هولناک
شه از نازنین سنگر اندیشه کرد / که از تازیسنان نیاید هنر
بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگرباره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت / بیک زخم شمشیر چون سنگ بکشت
کسی کان چنان دید بینا و راد / نشد پیش گرد پیل و فولاد داد
سپهدار رومی چو لختی جنگ راند / نگاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ / بدانست کآمد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن / مکلل بزر از آستین تا بدن
سپیکی ز پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / پلارک دررفته چون پای مور
برآهیخت آمد بران تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای / شکیبا شو از جو و صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه جنگ شیران کنیم
به بینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه را کین در آمد بسر | ستیزنده را خون بجوش آمد از
سکندر بدو گفت چند این لاف | ز دزن سپهبد به پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن | [illegible]
بترس ارچه شیری ز شیر افکنان | دلیری مکن با دلیر افگنان
تنی را که نتوان ز جا برد | بپرهیز ازو پیش از آن چه باید فشرد
به پهلوی شیر افگنی دست کش | که داری بشیر افگنی دست خوش
بتاراج خود تیز کتازی مکن | که گنجینه‌ها ایستی و تازی مکن
بیا تا بگردیم میدان نخست | ببینیم کز ما کرا بخت سست
گرفته مزن بر حریف افگنی | [illegible]
برآشفت ازین تیز گفتار شاه | بجای سخن در آمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را | ببرق آفتی کی رسد میغ را
برآشفت شه شاه زان زشت روی | چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی تیغ زد بر سرش | نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند | یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب در آمد بسر | نشد زخم کس در میان کارگر
چو تنگی شد از جنگ خسرو ستوه | بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شد آسوده شب چون رها کرد دست | بمیعاد فردا وفا کردنیست
که کار شب چون شود در نهفت سوز | برون آتش آید ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار | که اندر گریزی سوی ساجبار
بشرطی که چون صبح راند سپاه | ترا نیز چون صبح بینم پگاه
گذشت این و از حربگه بازگشت | بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند | ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیاساست از خون دو شیرینه‌ای | که ماندست باقی ز کار تیغ‌ئی

بده تا طبیعت سیاوش شود	چو نوشنده می چند سرخوش شود

١ ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب	برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس	چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
دلیران رومی و زاغان زنگ	شده سینه بازیچهٔ دو رنگ
سیاهان چو شب و میان چون چراغ	کمرش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون	فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق	یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهانسوز خسرو آهنگ پیکار کرد	ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را	برانگیخت زاب روان گرد را
قزاگندی از گور چشم حریر	بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه‌وار	که در چشم آید یکی چشمه‌دار
ستان‌کش یکی نیزهٔ سی ارش	بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب	بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی برسرش	که گوهر بهر سنگ آمد از گوهرش
برآویخته ناچخی زهردار	بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه‌وش	بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد سوی نبردگاه	بدیده که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگی که پیشش مرده بود	باندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست	فرستاد تا گوهر آرد بدست
سبک ناچخی کو بروی رسید	ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو سر آمد چو یکپاره کوه	کزو چشم بینندگان شد ستوه

[illegible]

همان خورد کان تا تر اشتیس دگر
سیه روی تیره رنگی دیوسار
برو چیره شد تا سگی راند زود
سیاه دگر زان ستمکاره شد
همان شیر بست یار پیشینه خورد
نیامد دگرکس میان دلیر
عنان راند خسرو سوی پیل زنگ
پلنگ چو دید آنچنان دستبرد
اگر خواست ورزی چنین بست باند
عنانش برشه افکند چالش کنان
ببستی زخمهای تن و به نیرو کیا بخت شد
شه شیر زهره بران سپید و در
پناهنده را یاد کرد از سخت
ظفر یافتی بهنا ورد زنگی نمود
سپاه لشکری سوی او راند رخش
چنان زو چنان زخم شد گرد
بیک باد و شد کشتی [illegible] خسرو
[illegible] شد از تیرباران [illegible]
سپاه داد و سوی [illegible] شتافتند
زیشه چقاچق که آمد ز تیر
ز رنگا رنگ درخشنده تیغ
تنوره زلشکر آمد شتاب
ز جوشیدن سر [illegible] تیز

چنین چند با خاک خار پدید سر
به پیچش در آمد چو پیچنده مار
بزخمی بها ورد زو دشمن دود
بچرب آمد از [illegible] شیر [illegible]
زمانه همان کار پیشینه کرد
که زنگی [illegible] نیزه [illegible] شیر
برون خواست بدخواه خود را جنگ
شد اندامش از زخم ناخورده خرد
سوی خسرو به کام ناکام راند
بصد خوار پیش بخت نالش کنان
نشد کار گر [illegible] افتد شکست
بجوشید چون شیر [illegible] کور
نیست کرده هر کام گاری [illegible]
که بر نقش پرگار ستنگی نمود
برابر سپه خنده زد چون رخش
که هم کام ایشان شده هم زره
[illegible] وماند لنگر [illegible]
که لشکری [illegible] یکبارگی
شکست [illegible] در اسخت شد
کنش گشته [illegible] جوش [illegible] سپید
ز زنگی [illegible] ورد تیغ
بسوز زنگی چون تنور [illegible] تاب
جهان کرده از روشنائی گرش

[illegible]

[illegible]

زبس زنگی کشته بر خاک راه | زمین گشته چون آسمان رو سیاه
عقیق از سر تیشه آتش فروخته | شبه گشت نا آتش تیشه سوخته
سبک سنگ شد شبه گشت گوهر گران | چنین هست خود رسم گوهر گران
اسپیر سمن بر گشته مشک بید | غراب سیه صید باز سفید
سر اسپهکی ورنش تاخته | ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر | دلاور شده گور بر جنگ شیر
یکی گفت آهو تی و دگر گفت هان | براورد سرهای آهوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت | زمانه سیه را ورق در نوشت
قوی دستی فتح شد رهنمون | بزنهار خواستن درآمد نه چون
دران تاختن لشکر ده میان | بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست | ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی نگه در اند زنگانه رود | ز شهر و در رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ | فرو شست از نگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش | ز سیلور بر تن قبای بنفش
ز بهر شکستن زنگی چون نهنگ | بگردن در افکنده پالهنگ
کسی را که زیر علم ساختند | بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند | وگر ماند چندی خود کس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور | فتادند چون پیل در پای مور
خسته بنده کو بار مرهم کشد | گهی شیم کشته گه بر پشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند | حبش در میان بزنهاری شدند
بجستند در سختی کارشان | ز شمشیر خود داور زنهارشان
شدند حبشیان را که بود از حبش | بفرمود کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغشان بر کشند — حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان گردنان گرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود — بخروار گوهر با نبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در — بسی چشم نظاره را کرد پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم چو کافور صد پاره کوه
بهم زنده پیلان گنجینه کش — همان تازی اسپان طاوس وش
بسی برده یونانی و بربری — سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز بس استخوانهای گوهرنگار — همان قندش زر تافته آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته — به گنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنگ — برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بغیرت در آن کشتگان بنگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق در آن داروگیر — چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه کرد با ایشان نهم نارواست — گر از خود خطا بینم اینهم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سر نوشت
چو دود از تنه لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند — همه جامه لاجوردی ازرند
درین پرده سنج سرودی بگوی — درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک آشفته — بخوان چه دلهاست آمیخته
همه راه گریست بیننده گو — او بهم گور بنست و کیخست گور
بیا ساقی از می مرا مست کن — چه می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم — بدو روح در شطلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
ز عنبر خری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکران انفت سبزپوش / که خواند سراینده اورا سروش
باواز پوشیدگان گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر که بارخش در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی گشت با شاه جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد و بر گنج خواه / توانگر شد از گنج گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگینه را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره را بداد
شه از راه او گرد برخاسته / که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
دهاروتان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای آذر نجه تار و دشیل / بجوشش آمد از بانگ تبل رجیل
درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ مثنی مغز را کرده پر
دهان جلاجل پر آوای زر / ز شور جرس گوش شاه کرده کر

بسوی کنار روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داند کس او را شمار
شتابنده در سوی خاص [illegible] — شرا منزده هر یک بر خاص خویش
پدید شد زمین زار و رشت و درشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت
زمینی است انگیزی سرخ و زرد — ستاریش شد و گنبد لاجورد
بکهسار پیوسته با او دکوه — [illegible] گشتند یونان ستوه
زمینش گنج آگند بر پشت پیل — بصد جای پل بست بر رود نیل
بصد آه و مصریان زار داشت — [illegible] آن شهر ساخت
بآیین فرخی شاه فیروز مند — برافراشته [illegible] بلند
[illegible] بدریا کنار — پذیرفت [illegible] چندانجا قرار
[illegible] که علم بر کشید — وزان منزل آمد عمارت پدید
[illegible] وزان مرز و بوم — عمارت شد [illegible]
بر آبادی راه سوی بروم — بران تکیه چون [illegible]
[illegible] اتفاق اوفتاد — [illegible] بنیاد را سا نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای گشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام — هم اسکندریش نهادند نام
[illegible] پرداخت آن نقش بنیاد را — [illegible] شد مصر و بست [illegible] در را
[illegible] یونان شدن گشت [illegible] — که آنجا رود هر که آید نخست
[illegible] گرد آید بروم — [illegible] زمین در زمین [illegible]
بدان سوی [illegible] — [illegible]
از آنجا چو یونان در آمد ز راه — [illegible] گردون ز گرد سپاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند — بران گوهری گنج افشان شدند
در شهر یونان بیاراستند — [illegible] آراستند

[illegible] قافیه نیست [illegible] پس در مصرع اول خاسته بالف باید تا که قافیه شود

نشاندند مطرب نشاندند بال ‏ ‏ که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت ‏ ‏ بفیروز فالی درآمد به تخت
ز فیروزی دولت کامکار ‏ ‏ نشاط اندر آمیخت در روزگار
بسی ارمغانهای تاراج زنگ ‏ ‏ بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز زنگی گنجی که او را فرستاد دهر ‏ ‏ بهر کدخدایی فرستاد بهر
دگر بهره از بهر دارا نهاد ‏ ‏ نه از بهر بیم و نه از ابتهاد
گزیدار غنیمت طرائف بسی ‏ ‏ کز انسان نبیند طرائف کسی
پیاپی بت بخشش دارا رسید ‏ ‏ شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی ز فرهنگ و رای ‏ ‏ که آیین آن خدمت آرد بجای
گرانمایه تیکی به باشد غریب ‏ ‏ ز هر گونه بیرون چو هر زر و دیبا و طیب
برون از طبقهای زرین شنگ ‏ ‏ بصندوق عنبر ز عود و مشک تنگ
شتر یکی خیش از سیم ناب ‏ ‏ یکی خانه کافور ناساخته
زده گره باز نابسته سنگ ‏ ‏ که هر پاره زو به ده صد من بسنگ
ز صد حبه بسی تیغ گوهرنگار ‏ ‏ نمطهای زر افشنه آبدار
کنیزان بابک غلامان چست ‏ ‏ بهنگام خدمتگری تندرست
جهان تختهای مکلل ز عاج ‏ ‏ بگوهر برآموده با طوق و تاج
اشتران زنجیر بر پا و دست ‏ ‏ ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوشش بر پایه شسته بارها ‏ ‏ ز سرهای پرگاه خروارها
ز پیلان پیکار جوید ژنده پیل ‏ ‏ که رزم جوشنده چون رود نیل
پیا انسان گرانمایهای سنجیده ‏ ‏ فرستاد با قافله یک سره
چو آمد فرستاده راه سنج ‏ ‏ بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شتر گرم بپید دارا ز نزل جهان ‏ ‏ خسروانه تیز ترش عنان
پذیرفته گشته بی قیاس ‏ ‏ پذیرفته را ناشد اندر سپاس

به تدبیر جایی خود پاسخ ساز کرد | در گنج پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ هر سری | بپوشید بر رای اسکندری
سکندر چو شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش
ز شهر سوی ترکستان می نمود | گر رومی به زنگی چه بازی نمود
به هر کشوری قاصدان تاختند | بآیین چرکی تهنیت ساختند
ز هر طعنه بر رومیان | همه رومی از بد دلی رسته شد
زبانشان چو ماجرا نوازی کنند | به تندی از راه دور بازی کنند
در این آسیا دانه هی بسی | بنوبت در آسیا افکند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی مردان می است
مئی کو ستاننده هر غم کشی | ندیده به جز آفتاب آتشی

سگالش نمودن سکندر بهر دارا فال از پی فیروزی خود

جهان تا پیم از میل جوینده پر | یکی سوی دریا یکی سوی دُر
نه بینم کسی را در این روزگار | که بالیش بود سوی آموزگار
چو بس بلبلی را بود تا گزیر | گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی عشق این سرود | شوم فارغ از شغل دریا و رود
چه بیرون چشم که از کنج باغ | ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران مست | که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان | گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم
از آرایشگر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه رومی از چون گر رسید | بر آسود و آمد مرادش به چنگ

چو پیروز شد آسایش و خواب را / روان کرد بر کشتی آب را
به پیروز نشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی می نشده دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / وزان بیش زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / به پیروزی آورد شب را به روز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو و بسا غر فلاطون بجام / می خام ریزنده چون خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / به پیروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش / همه سال با افسر و تخت باش
گرو کن بعیش ابد جام را / گره گیر کن باده خام را
نشاط جهان از جوانی بدو / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / بده روز بهی شاد و با نشست
چو تابش شمشیر کردی تمام / بر آرای مجلس تو ترکیب جام
جهان گیر و سایه تاج و تخت / بگیرد جهان سر به این کار سخت
شهاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / به دولت درا و بزرگان هم تراست
بشد گزند مصر تاراج و تنگ / بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج خراسان گرفت
بهم تنگی خویش در روم و شام / نیاید کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه دادار بخست / جهان داده را نیز از و باز جست
از آنجا که زور جوانیش بود / تمنای کشور ستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد / به ایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / به دیگر دهقان رساند گزند

به نخجیر شد شاه یک روز خوش — همه او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افگنان دشت تا در نوشت — همی گشت و نخجیر بر کوه و دشت

فلک وار می شد بخیری پر شکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذر گشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه بروی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ — به آیین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آن را بمنقار خست — گه آن بال این را بناخن شکست

در آن معرکه راندشان بارگی — همی کرد در هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان در آویختند — ز نظاره شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند زان شهریار — که در مغز مرغان چه بود آن نقار

یکی را نشان کرد بر نام خویش — بر آن بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد — بر آن فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در آن داوری — زبانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار — که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته — پر پیدا ز پر کبک سر تافته

شد و بر سر کوه پرواز کرد — عقابی درآمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری زان عقاب — فلک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن — نبود ایمنش تا بغم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد — بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن در آن دولت کامگار — نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن خاره کوه — ستبرش یکی طاق گردون شکوه

گر پرسندگان زو به آواز خویش — خبر باز جستند از راز خویش

صدایی شنیدند از کوه سخت — بدان سان که بودی نمودار بخت

بفرمود تا کی هوشمند ... خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود ... سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال ... که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست ... بدارای دولت در آرد شکست
صدای برآورد کوه از نهفت ... همان نکته کو گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی ... چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف باز گشت ... سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بشد پیر بنشست با انجمن ... چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش ... ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه ... بگردون گردان رسانم کلاه
گرفتم به باخوارگان چون دهم ... بخود برچنین خواری چون نهم
ندارا چرا داد باید خراج ... گر وکم ندارم نگوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست ... چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من ... نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست ... گر آیم قوی لشکرم یکدلست
شکسته را که فیروزمندی رسد ... ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را ... پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت ... که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید بر صدگاه دارا شدن ... بتجزیه دهی آشکارا شدن
نشاز زیرکان از سر یاوری ... چه گوئید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا ... نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار ... دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است ... وزین هر دو آمیزشش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن‌تر از ماه باد
تویی آنکه پروردی بینش پشت / برومندی آفرینش پشت
بهر جا که با تیغ خداوند باشدش / ز نخلی که کاری برومند باشدش
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدت آفت مباد و گزند
نشست تو بر گاه فرخنده باد / سران جهان پیش تو بنده باد
چو پرسیدی از ما بفرخنده را / بگوییم چون بخت شد رهنما
خیالست خدمت برای همه / که مه بر مخالفت نیارد شتاب
تو شیری گر او با تو جنگ آورد / به تیغ تو کارش به تنگ آورد
ز دشمن تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / نه زین جاست قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نازی و نوشش / گر آید بتو دوشش آید بجوشش
تو زو بیشی و لشکر آراستن / خراج از زر ایشان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر / تو بر مسند شاهی و او بیره
تو با داد و او هست بیدادگر / تو میزان عدل و او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی می‌کند / تو نیکی کنی او بدی می‌کند
بدان شه که از جاه شهر و سپاه / زنیکان ندارد کسی نیکخواه
نه بینی که روز شبی تیره زار او / گشادی در ارد به با یار او
تو از لشکر سپاهی پیاده تو / برارد به هفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز / مگر تا کند باطل از حق گریز
کمربند و بیدار و بخت بین / کلهدار کن سر بتخت نشین
نباید که بند و ترا ارکان جبال / که دولت بماند و نصرت بکال

سری کز دگر مردم از خرد بیشتست
نه هر آدمی سرفرازی کند
دو عید آمدم هم ز شیراز است شاه
زهر جانب از جود تو کاری بدست
نگهبان خود آنکه بشناسدش دهی
چو اندیشه کرد با کس ناید بد
بتاج بخشی که او را نمیرسد خاتم
ز وقت تو داری ز هر در که راست
اگر او شد آمد ز هستی دخش
بزرگ چه با قوت شیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند
چو زان سیلها برگذشتی چو کوه
نه زنگی که او پیل را پی کند
هر بد زبان کی شود صید گور
بمقابله که شمشیر سازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند
نمودار گیتی گشائی تراست
بچندین گشاینده فیروزمند
بفالی که اختر توان بر شمرد
جهان [illegible] خدا [illegible]
بلنگی که لشکر کشی زنگ بود

دگر گنه چه آدمی آدمی ست
سر آن بر کشد کو همه نوازی کند
گر جهانبانی تو ادست [illegible] گاه
ز تدبیر و فضلش کسی پای بست
ز بینش ستانی بدانش دهی
کسی آن را نباشد که تا کس بود
همه کس درین نان گندم به وام
بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او گنجبان شد تو ای گنج بخش
بکین خواستن نرم شمشیر بود
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
که بودند چون دیو در خیم زشت
بجز سر چه در پایت انداختند
ازین قطرها هم نگردی ستوه
ز آهو بره عاجزی کی کند
سپه را سگی روی تا بهر سر
بفر چنگان دست بازی کند
همه خاکیان خاک راه تواند
خلل جستم با موسیان تراست
بد اندیش را چون نیاید گزند
تو داری دیان داوری
تو غالب تری گر [illegible] بر
بوقتی که با قوت جنگ بود

١٦٤١٨

بمه‌ناو سیه و قالب چو بشتافتیم / در آن فتح قالب ثنا یافتیم
چو فیروز بود آن نمودش بفال / در این هم توان بود فیروز حال
شد از نصرت ره‌نمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو این تن آلوده را
فروزنده لعلی که رخسان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای سکندر

چو فرخ بود روز از بامداد / همه روز را نیکی آید بیاد
بخوبی شود رسم بنیاد را / ز دولت به نیکی کند یاد را
هر آن کو به نیک اختری بر زند / به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید / که ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به که امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور به ابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را همچو موم
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیر شستن آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته / بتان بهر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند / زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختند بس غرض برنخاست / در او پیکر خود ندیدند راست

رسید از نمایش بهر گوهری — دگر گونه هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخته شد ز آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش
بهر پیکری را بانسان که هست — در او دید رسام پیکرپرست
بهر شکل بیاراستندش نخست — نمی آمد از وی خیالی درست
به پیدا شدی چهره را پیش ساز — درازی پیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی جمال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
بتقطیع زهر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
پذیرنده زآهن تیره سغر — برافروخت شاه این نمود از نغز
نمودند ازو ران آئنه گری — بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد از آهن سخت پشت — بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر در او دید پیش از گروه — زگوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سفت آرد بجای — دهم بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بی داد ویران ز بیداد است
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیوخانه است و هم غول راه
جهان داوری پیش از تو یکسر برد — بجزیه فرستند بسا مهر برد
چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

بدین تنگنا بر گذر کرده گیر   جهان گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاو درد قارون بخست   سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل   که در گنج قارون فرو شد به گل
ازان خشت زرین شداد و عاد   چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست   که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش‌کن زیور تاج و تخت   چنین گفت کان شاه فیروزبخت
یکی روز فارغ‌دل و شادمهر   برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی   گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیاردل پیش او   خردمند هر کس خرد خویش او
به هر سو نشسته گه از بانگ چنگ   سخن شد بسی بر نوای ترنگ
بهر جرعه‌ای کز می افشاندند   مهندس درختی درو می‌نشاند
درخشان شده می بدو در خروش   قدح شکرافشان و می نوش‌نوش
دماغ نیوشندگان سرگران   ز نوشین‌نی و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون   روان کرد از دیده‌ها رود خون
ز بس زخم کز زخمه چون شکر   شده رود خشکی بدو رود تر
دمان بزم آراسته چون بهشت   گل‌افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ‌سریر   نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا و دارا فرستاده   سخنگوی روشن‌دل آزاده
چو شمشیر پرستان پرستش کنده   هم او را و هم شاه خود را ستوده
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان   شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا و داد او و پیشش نخست   نداده خراج کهن بازجست
که چون اوفتد گوهر تخت و تاج   ز درگاه ما داد اگر بی خراج
ز جوی چه دیدی تو در کار ما   که بر دی سر از خط پرگار ما

جهان رسم دیرینه را کار بست — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آید به رنج

زبان چون به گرمی برافروخته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت لختی سخنهای سخت — بگو گوید خداوند شمشیر و تخت

که گر در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگیری صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با او نه آزرده بود — نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین

شناسندهٔ خوی گیتی مهان — نگه دار هر آنچه آیدش بر زبان

گزارنده پیری کیانی سرشت — گزارش چنین کرد از آن سرنوشت

که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج — ز دیباش شدی پیش او را خراج

دهان گوهرین گنج بن ناپدید — بدی خانهٔ زر چنان آفرید

سنفتش یکی خسروانی نشاط — که سبنده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد

شهیدان بساط کهن درنوشت — بساطی دگر ملک را تازه گشت

همیشه نه گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس — به شمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من — نیارد سر تخت تو زیر من

چو من پارکابی که برداشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری جهان دستگاه رها کن ... شاهنشهی ...
برانجم سپاه ار که عزم آورم بچنگی که با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را بجوشش در آرم کینه گرم را
نگر رشته ندانی که در روز جنگ چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم چه گردنکشان را سر انداختم
کشیدی کار سفاهی و هلاک و تاج چو زنهاریان چون فرستد خراج
زبیش مصر باید ز تو خواستن سخن چون ز بهر سری آراستن
ببین تا به پایگاه مرا تا کجاست بدین پایه با من بباید خواست
غرور جوانی بر آن آوردت که گردن به شمشیر من خاردت
بیکبار گشته سیه روز کین همانی سپاه آوری در ایران زمین
ترا ملک آسوده باید ز رنج بکش تا سپاهی در آن مال و گنج
مشوران بتیغ و گاسته ایام را قلم در کش اندیشه خام را
ز من آنچه باید ترا خواه داد چنان کش با من که با شاد شاد
فرستاده کین جهان گوش کرد سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان سخنها بشد چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت گره سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید یکی دور باش از جگر بر کشید
وز تندی یکی داستان یاد کرد کزان شد نیوشنده را روی زرد
کزین بیش سکندر را چه یارا بود که همسنگ نام دارا بود
بخندید و گفت اندر آن زهرخند که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه طنز آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف کجا باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را با چنگ عقاب کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش — بدان نصیحت دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام — ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون در آمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایهٔ بندگی — نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند
چو فرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه — پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام — پیام او از بند بکشاد کام
متاعی که در تنگهٔ خویش داشت — برآورد یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست — که تو طفل بازی بدین کن درست
دگر آرزو سر نبرد آیدت — ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — گر این پیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند — درین فال شاید فتح بلند
مثل زد که هر گو گریز و ز پیش — بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن — سر تاج و تخت ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اختر شناس — بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گوی خواهم از او گوی برد
چو از تنگه در کرد آن گزارشگری — بکنجد درآمد دگر داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تا ختند | زمین را ز گنجینه پرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون | چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه | هر آن مرغ کنجد خورد آید سپاه

پس آنگه تفضیری سپندان خرد | بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس | سپاه وراهم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رسانید از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیرگی شاه را | که حجت قوی [illegible]

جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب | نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بارمن در آمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا بتا قصای روم | ز تیزی شد دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بر کاه سم

پی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش | بیاد آر و لم بر فشان چون درخش

من آورا خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چو نیکو شناسیست کار آگهی | گزین نقد عالم بیا داد کی

بعالم کسی سر برآرد بلند ... که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه پیماید این راه را ... نگه دارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بازخویش ... که روزی در آسان کند کار خویش
بیفگن کلوخی گرچه خار آیدت ... که هنگام سرمایه کار آیدت
خری برکه بوزینه خفتی بمرد ... که از کاهلی جل باخر نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی ... چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید ... تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او ... که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل ... که طوفان بدریا درآورد سیل
شبیخون دارا و دارا در راه ... ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه هست ... شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند ... ز نیرنگش آنها که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب ... که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن ... بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد ... که دارا بسیچید ان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس ... کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بخندید و گفت یک تیغ تیز ... کند چیره هم صد گاو را ریزه ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک ... ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند ... پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرمتر شد بهر زمان ... که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ ... بتندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار ... روانه شود بر در شهریار
ز مصر و فرنجه و روم و روس ... شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران — جدا خواست از نامور نامآوران

خبر داد عارض که ششصد هزار — بیامد دلیران شمشیر و سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان بهم — بمهر ملک نرم کردند دم

شد از کار دارا و پیکار راه — سخن راند و پیچید و بیکار ماه

چنین گفت کین نامور شهریار — کمربست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ — که آمد بآوردنش این کار تنگ

اگر جنگ سازیم تیغ از نیام — برومی ز ما برکشیدند نام

وگر تاج بستانم از تاجور — به بیداد خود بسته باشم کمر

سر تاجیان را شهی از ملک بیرون کنم — من این رهزنی با کیان چون کنم

ببر ستم آنکه با این تیرگی — بد اندیش یار او بد تیرگی

چو تدبیر باشد درین رسم و راه — کز و کار باید بگرد و تباه

بد اندیشه شد بر و راست صد جواب — چو بید آورید این سخن را جواب

بماندند پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر مرزبان

که شه بر آن همایون درخت — که با هوش بادا بهست و فیروز بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد

همه راستی هست چون وبن درست — درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید بماندید را — جهان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ورزد دل کینه خواه — همه چاره جستن بباید ز راه

نه پیر آتش کینه ابر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز

فدوی سر بتوی خصم ببید کمن — بکجا شکسته بید با سر و بن

کهن باغ را وقت نو کرد دست / لفدان را احساب ده و کرد شست
بدرهای این دولت تازه عهد / عروس جهان را بر آرای زمهد
بیاندیشی تو هست بیدادگر / بهیچ پای رعیت زبیداد سر
چرا باید آسیب زان سگی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلمرو خویش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
زخصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افگنی پاسبانی دلیر
تنور سپه چنین گرم در بند تاب / ره انجام را گرم ترکن عنان
کجا شاه را پاسبانی سر است / ولی کو کزین داوری برتر است
تمنای شه را که بر هم زند / کراز بهره باشد که این دم زند
بران خصم شد رفت رهنمون / که رشته پیشینی نیارد برون
نگهدار و آزرم تخت کیان / بتخم بزرگی اول نهد و میان
سکندر چو در شکر این داوری / زلشکرکشان یافت آن یاوری
بدرشت توری رخش راستان / باشکر کشی گشت همداستان
شنیعی روز که گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون بپیمود راه / پی فرو دکرد جای جنبید سپاه
عنانش تاب شد شاه پیروز جنگ / میان بست بر کین بدخواه تنگ
بدرشت شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشور گشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر / زغوغاست زنبور هم بیشتر
نشان باز جست از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بیوسته کآن وقت سازنده بود / نگاهت دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بشبخون بر زد پر [illegible]
شهنشه برستونی زنیچه ارشش / بشبخون جگر یافت [illegible]
برو از دهای پیکر از حریر / که میننه [illegible]

زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه
نفیر سنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه پر به بالش ز نور
شد آن اژدها با چنین لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرد ز آشوب خود گردناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گربه گون خاک تا چند چند / به شیری توان گردنش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک شد برین بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هر دو آلوده طشت / ز خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر نهفته برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را بر گلو بسته راه / گلو بسته به مرد فریادخواه
بدار پردهٔ خود حصاری کنی / بخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / به آتشگه مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خروشنده را خوبی از داد اوست / پناه خدا این آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بدست / که همسایهٔ کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی / به آزردن استان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار تهی بار گردن ز دوش / بگردن زنان برنیائی خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش

نهانی خورش بی تار و ز مرگ
چو بیشه ز برگ کسان خوردگان
گزارنده پیری هم از موبدان
که چون شاه روم آمد آراسته
جهانگیر شد در همه مرز و بوم
بپرخاشش دارا سر افراخته
جهان را بدین شد و بدروز بود
از و بوم و کشور همه یکبارگی
ز دارا بپستی [illegible] بگذاشته
چو دارای دریادل آگاه گشت
ز پیران روشندل رای زن
ز هر کاردانی بهرای درست
که بدخواه را چون در آرد شکست
چه افسون در آموزد از رهنمون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود
نکردش دران کار کس چاره
چو دانسته بودند کو سرکش است
سخنهای کس در نیارد بگوش
بخشنده در از [illegible] شاه دران
فرازنده [illegible] که او فزود بر ز
بسیست دران انجمنگاه بود
[illegible] هفت شاه و به بزم شاه
شد آراسته عالم از نام تو

در هیچ [illegible] از خویشتن بهار برگ
همه تن شد انگشت و تکرد باز
گزارش چنین کرد با بخردان
همش تیغ در دست و هم خواسته
که آمد برون اژدهائی ز روم
همه آلت داوری ساخته
کسی داد دارا جهانسوز بود
ستوه آمد از [illegible] کارگی
به پیش سکندر بیاراسته
که گنج سکندر زر و بار گشت
بیاراست پنهان یکی انجمن
دران داوری چاره کار چیست
پل چرخ را چون کند پای بست
که آید ز کار سکندر برون
ز پیر و جنگیش ترسیده بود
شکورش [illegible] بخشنده اند
بسوزندگی گرم چون آتش است
دران کار بودند یکسر خموش
سری بود [illegible] ز نام آوران
تنش جوشنی بود بازو [illegible] گرز
از احوال [illegible] آگاه بود
که آباد باد از تو [illegible] شاه
رها [illegible] نو

گذشته سیاقی من از چند پیش … چنین گفت با من فرستنده [illegible]
که چون کرد کیخسرو آهنگ شاه … خبر داد از ایران جام [illegible]
که آورد تاراج ملکت ما [illegible] … فرو داد [illegible] بالا پدید
برون آید از روم گرد [illegible] … ز [illegible] آسمان [illegible]
همه ملک ایران بدست آورد … تبختی کیان [illegible]
جهان گیرد او هم نماند بجای … سرانجام از آن هم برآید ز پای
شنیدم که آن مرد رومی نژاد … وزین قالب انده [illegible]
بپا از شاه بر پنج روز نام آورد … بنا [illegible] کشور آید [illegible]
بنا بدکرد دولت آید به پنج … که مفلس [illegible] کوشید [illegible]
نه بینی [illegible] کرطاعت کند … [illegible] روم تنها [illegible] کند
ز [illegible] خویش [illegible] خوش … برافشاندن [illegible]
نگیرد [illegible] باشد ز بی خویش … [illegible] ترا زو [illegible] خویش
بدانش میاور که کین آورد … [illegible] کین آورد
اگر [illegible] شیری [illegible] شمشیر … [illegible] اشتری [illegible]
بهانه [illegible] باید جهان داشتن … [illegible] است برافراشتن
برون شد ز دعوی [illegible] … گرین [illegible]
بران چو که باز بود [illegible] … [illegible] آید [illegible] شمار
[illegible] شیر [illegible] … که از [illegible] خاری [illegible]
[illegible] گر جهان گیتی [illegible] … [illegible] خرد [illegible]
[illegible] ازان [illegible] … [illegible]
ز [illegible] آن کسی [illegible] … [illegible] بگذاشت [illegible]
[illegible] چو شمشیر [illegible] … [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] … که هم [illegible] گردد [illegible]

احوال اسکندر هر چند که [illegible] این [illegible] است اما چون با قوم سادات [illegible] ملک [illegible]

چو بشنید سهراب فرزند راست / نباید که هر فرزند خواست
چو بالا بسازد و گیاه بلند / سوی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را درون در نباید نوشت
که چون کار مرد شود روزگار / بیاید که بیند بدو آموزگار
بیگانگی که نصیحت شنید / در چاره او رنگ آز دکلید
شد از پند آن پیر بالوده مغز / هراسان شد از کاران های نغز
ولیکن نگشت آتش گرم را / بیفکند جنگی دو دست آزرم را
شد از گفته راهی زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک
گره برزد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم بسته را
دو دیده چو چون اژدها دیگر زن / بجنبید که [illegible] سنگ زن
که در من چه ترم آهنی و چه [illegible] / که پولاد او را ببندد [illegible]
نمای بمن مردی اهل روم / ره کوره آتش ببارد بیوم
که برگ سالن کی [illegible] او را / هراسانی از پند پولاد را
عقابان به بازی و کبکان جنگ / سر از تن بپیچان در آید بسنگ
چو شیر نمکرد سعادت کسی / گدار هم که بسته چون اژدهای
دلیری کند پیش آن تا دلیر / چه گور گرازنده یا گشنه شیر
[illegible] انگه درا [illegible] / [illegible] باشد کباب
نه من بی هنر [illegible] از انجم / چرا اندیشه داشت [illegible] بهم
[illegible] گران / نه چون [illegible] آهنگران
[illegible] هر سال / نشود با بزرگان [illegible] چنگال
[illegible] اول قدح [illegible] / گذارد [illegible] خویش
[illegible] / [illegible] کنم
[illegible] / [illegible] از زرغ زینهار

[illegible]

ز رومی کجا چیره دارد دست زور
بشوراند او رنگ خورشید را
بیش از باج ایران بهار و کلم
شکوه کیان پیش باید نهاد
سنگ گیسو شد ره باد را زو رسید
ز شیران بود و روبهان را نوا
به پیوست گر باید داری کشید
تو خود نیک دانی که با این گروه
بشنید غلامان پستش و هم
نبرد کی که از سنگ بوی کسی
عقابی که از پشت گیرد گره
پلنگی که ترسد ز ره باد نیز
ببینی که فردا سپیل ز رود
که باشد ز بومی خراج آوری
نشیند به تختگاه کیان
سر آباره کرد سخن گفت و
کلاه کیان هم کیان را سزد
سخن از نشید بهمن و پشت کی
ز نیرو بپرسش و پنج اسفندیار
اگر با گروه پیشینه را
دگر کشتی آرد به دریا ز من
چو دریا بتازی چه آتش بهم
از آن ابر باضی چنان تیر و تیر است

گر کشتی برون را نماز آسیب شور
تنها کند جای جمشید را
بر و تخت کیخسرو و جام جم
قدم ور خورشید پیش باید نهاد
که شیر شیاره برابر سیاه نیز گزند
نجنبد در زمین تا نگر بد سیاه
چو لنگی سست کو راه داری کند
ز یک طفل رومی ندارم ستوده
چو بر شبانان کشتنش دهم
چو بیم را از حرق بی کند
گر افتاد انش سست گر بد چنین
بسوزد آن متش بر سر سالم نیز
سرش چون سپارم بهم شود
که همسر بود با بلند افسری
منم تاج بر سر گزیده میان
ز من جای هم آکنده جهد
درین خردش رومیان کی خرد
چرا نیم از رومی شکسته
برادر زنگ زرین منم یادگار
بر و بر و زر و شتر نگرد و سپاه
بتری بیند افتاده در پای من
ز تاکستی شاهنم و آتشی هم
گر آباره وگر دست بر اقدام

ستیزنده چون روستائی بود
شکستن درازو سیالی بود

خر از زین زر به که پالان کشد
که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سربلند
عنش بازو ر گردن آرم کمند

توای مغز پوسیده کهسال خورد
ز گستاخی خسروان بازگرد

نه چابک شد این چابکی ساختن
کمندی بکوهی در انداختن

چراغی بصحرا برافروختن
فلک را جهانداری آموختن

کمش جز باندیشهٔ خویش پای
که هر جوهری را پدیدست جای

قبا گو نه درخورد بالا بود
همانا که در ویج کالا بود

ترا فرسته پیری از جای برد
کهن گشتنت از سر پای برد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت
ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه شود پای لغز
فرامشش کاری درارد بمغز

ز پیران دو چیزست بازیچه ساز
یکی درست و آن یکی در نماز

جهان به جوانان جنگ آزمای
رها کن فرو کش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند

ستیزه که برنا بود نه آنکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن
که بیوقت برناورد ناربن

خروسی که بیگه نوا برکشید
سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سراری بسر
زبان خشک به یا گلوگاه تر

شری زبان کو بجز تر نبود
بهست از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامداری کند
چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان تیز از آن کرد شد رست نام
ازان شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود گام می آید برون
بهر سو که جنبد شود سرنگون

بیناگشتی کو باشد نهفت — بدیگر زبان پایه‌اش باز گفت
بگفتن کسی کوشد و سخت کوش — شنونده را در بنا پایه گوش
سخن پیش صاحب تاج و تخت — بگوید نصیحت نگوید سخت
چو ز آنگونه تندی بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه جز راستی ندارد کسی
چه از کینه پرسند و از مهر — بپذیرد نه خود بر نیارد نفس
همانا که پیوند شاه آتش است — آتش درا از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را — که از گرم شالی کند زاده را
نصیحتگری باید او ندرزور — بود سخت انگشته درناک شد
چو آگاه گشت آن نصیحتگرا — که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارا بسی بود آشکارا توی — مخالف چه باشد که دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه — تو دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است — ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با لوه سازد نبرد — به تنگی تو آن زور را پرورد
درختی که دوتا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ولا با تاک سیر — رسن باز در گردن آید بزیر
گره و غنیت او گردن افراخته — ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زن دو پیوسته چو باشد گیاه — دگر بار در لشکر افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ — بپروانگی پیش باید چراغ
شبنگام هم پنجه با پلنگ — نگونسار شد پای پیش پلنگ
گر او را بر جو خود بپیش برد کشید — که در که شد به کمان را که
بآهستگی کار عالم بر آمد — که در کار گرسنه آید بکار

چراغ ار کمی تیز بفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آرد آتش اندر تنور — نباشد زنان تا دهان راه دور
شکیب آورد بند را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید
ز دانش سبک شطرنج بد باختن — ز بس رنگ و فیل انداختن
بسا رو که زو شه گردن شکست — که از مهره رومی آرد به دست
تو شاهی قیاس تو از دون کنم — قیاس تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا چه باید نبرد — بسی زیر این طاق داستان یاد کرد
جهاندار دارای پوشیده مغز — انشاء نظم دل از آن نامه نغز
ز دوران تندی و آتش فروختن — گره خواست نغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — نگارا ورد دشمنستان بار حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشتن آنکه دارا به وی کرد یاد
ز ناهان کرد کلک شبرنگ را — بهره آب مانی و انگشت را
شبیکی نامه نغز پیکر نوشت — به نغزی نگارا ز باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تیز — زبان از سخن سخت بنیاد ریز
چو شد نامه نغز پرداخته — به مهر شاهانه شد ساخته
رسانند کانامه خسروان — ز دارا به اسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را — که تیره کند نور خورشید را
می کز فروغش شب از رخ چهر — [illegible]

نامه دارا با اسکندر به تهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادگر — که تا زنده هر دو آتش آورد
جهاندار روزی ده دستگیر — بنا بنده را از دو دست ...
فروزنده کوکب تابناک — نشوونمای مرده از تیره خاک

تو آزاده دانا بهر بودنی / گنه‌بخش و بسیار بخشودنی

از او هر زبان روح را مایه‌ای / خرد را دگرگونه پیرایه‌ای

یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نبیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج / ببخشید با سعی ده کوه سنج

نشاید سر از حکم او تافتن / جز او جای کی کس توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت / نه نیکی نمود آنکه او گنج یافت

کند هرچه خواهد بدو حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را یکیست

ورا و خداوند او هر بنده / که افگنده شد یا سرافکنده

چه سود است کین قوم ناحق‌شناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست / که با زیردستان مشو زیردست

تو ای طفل ناپخته و خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ‌آزمای

نهم پنجگی با منت یار کو / سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بود با رخوی کنی / که با اژدها جنگ جوئی کنی

اگر کردی این خوی باران رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

بر افشانده آذر بآستا و ژند / بخورشید روشن بچرخ بلند

بروم اندر آرم ز گرد سپاه / کنم چشم خورشید روشن سیاه

بیزدان که آهرمنش دشمن است / بزردشت کو خصم آهرمن است

که از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سر هردو آتش‌فشان

ترا آن بکاهی سر و بر کوسیان / که بندی چه هند و چه بت‌کهیان

اگر گفتم همه آهن آری ز روم / در آتشکده یا چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش

گرازی بنخجیر وار با درع و ترگ / کجا باشدت برگ یک سینه برگ

نگر تیر ترکان بیاید بمن / نخوردی که تندی نمودی بمن

سری کو که سرپنجش دارا کنی / چو از پنجش دارا مدارا کنی

کمان ششصدی پر بریزی ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر

وگر زه چنانست واهم کوش پیچ / گردانی تو پیچی و کمتر ز هیچ

مخور کین ز خشم جگر جوش من / سپاه ترا این خواب جگر جوش من

بجز گوشش نشنفته سیلی ز مهار / که چندانکه سپید [illegible] کار

بگیر شیر گردون جهان چون گرفت / که خرگوشش با ماه گردون گرفت

نخواهم که من با تو ای خام خوی / کهن پنجگی گر دم از بر مجوی

ولیکن این مثل هست باشد که شاه / بهر وقت خواری که را افکند بچاه

بده جست [illegible] از ما پیر کینه را / قلم در کش خشم و دیرینه را

نشاید همه سال گرگینه دوخت / خز و پوستین یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه با سستی و دلیری مکن

بجای سیاووش که چشم زجاے / ندارد وی پیشه بر پیل پای

بملکش خداداده خرسند باش / مکن ز آهی جنگ شیران تراش

کلاهی تنگ کیک درگوش کرد / تنگ خویشتن را فراموش کرد

بشاز انجمن کانجم آمد فراز / فرستد دیر آسمان کرد باز

ندانم که وهم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن کلاه تاج کی

زمانه گر آن کارسازی کند / ستاره چنان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افکنی / بسر در چشم خود باز آید [illegible]

منم سر دگر سروران پا و دست / سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی / شتر لشه بر پای خود میزنی

سر ور جوانی بیران آورد مست / که گردون به [illegible] من خار [illegible]

حلاقم نه تنها ترا گر و پست   بسا گردنان را که گردن شکست

هراز سید از خسروان عجم   سر تخت کاوس و تکلیل جم

ببستی کشتی سخت چون آهنم   کز این پشت شاهان روئین تنم

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر   که گرگینه پوشد بجای حریر

نزد آرزنده خوان سند بخت را   نشاید خریدار افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد   نسب نامه خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت   جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد گه کارزار   دل بهمن و زور اسفندیار

بمن ختم شد بازوی بهمنی   که اسفندیارم بروئین تنی

نژاد آورد سهم دیگران زیردست   نژاد کیان را که آرد شکست

ورا اندر او من غلط بوده   که بازوی بهمن نه بیهوده

خداوند ملکم نه پیوند خویش   مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شد که چون کار بود   ندارد پشیمانی آنگاه سود

چو آبی مکن گرچه هستی دلیر   منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای   زجا هم مبر تا بمانی بجای

که تندی بخارست بر هم کشورت   بجو آشتی وهم کشور دیگرت

من آن ساکنی هستم آن کوه سنگ   کز جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم   اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نجنبد زمین   ببین گومیت باز گویم همین

چو خوانده شد نامه شهریار   بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کاردستاب   بنامی بشسته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت   همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلپسند   که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز ‏ رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد ‏ ز هر نکته صد گنج را درگشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن ‏ برآسوده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از سر برفع خمار ‏ دوای دل دردمندان بیار
از آن می که در شادمانی کنم ‏ اگرچند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ اسکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک ‏ برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند ‏ گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز ‏ بهنگام بیچارگی چاره‌ساز
زمین را بجرم برآراست چهر ‏ کمربست گردش ز گردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب ‏ برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نیست بندگی ‏ ز پیری و پروده پراگندگی
یکی کو نماننده هر یکیست ‏ همه هستی از ملک او اندکیست
توانی حجت از هرچه گیری شمار ‏ بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست ‏ که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست ‏ بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد و دانش آموز تعلیم اوست ‏ دل ازو اخدازان تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان ‏ بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته‌وشان را درین ساده دشت ‏ ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی ازوست ‏ مرا و ترا پادشایی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر ‏ خدا اوست ما بنده فرمان‌پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار ‏ عجب نیست از بخشش کردگار

نه تیز است جهاندار و فیروزبخت | نه از مادر آورده ام تاج و تخت
خدا دادت این چیره دستی که هست | مشو با خداوندگان چیره دست
سپاس خدا کن که برنا سپاس | نگوید ثنا مرد ایزدشناس
گشاده به هشیاری و بیهشی | کسی راز فرمان او فرمشی
مرا گر خداوند یار است و بهر | عجب نیست گر شهریاری و بهر
نخواهم که گردن فرازی کنم | به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت | بدین اژدها ماه خواهم گرفت
شنیدستی از تاریخ جمشید شاه | کزان اژدها چون فرو مرد ماه
فریدون بدان اژدها پاره مرد | ندانند تو زین اژدهایی چه کرد
به بند اندر آسمان و زمین | گرو مایه دارد جهان و همین
نهانی گرو هر که آگاه نیست | خرد را بدان چیز در راه نیست
نژاده نیاکان پیشین ما | که بودند پیغمبر و دین ما
بهشتی جدا هیم ایزدشناس | گران این کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان | برم دین زبردست را از میان
نه دانش گذارم نه آتشکده | شود مهر دو از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه رست | بره مادر نیاکان ما کیست
برین شنک خاشاک نتوان نشاند | که روی خوش شنگ پنهان نماند
کسی را گشت خرما نخل بلند | که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی است گردن فراز | که بوی و رنگی و ... و نواز
زگوزان سر فراز گوهر بود | که با خلیش دست زوری بود
ز شیران جهان شیر شرزه تر | که دندان و چنگش بود تیزتر
ز شیر گرسنه است و نیک دان گور | که با سالی کسی است گوهر نور
دو پیلان خرطوم درهم کشان | ز هر دو یکی برد خواه ... نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد
به مردی پدید آید از مرد مرد

مزن انگه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه بینید استی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

به هر زیر برگی شتابنده ایست
به هر منزلی راه پاینده ایست

بیاری چو من مهره بازی مکن
هنروار و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

پذیر آب دادن نشاید بهیش
که پالاید در قطره خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی
که خاکی بگوهر شد از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس ز ارزیز یابد شکست

همان شیشه می که داری بچنگ
نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید
ز طوفان آتش نگهدار بید

پر آسودگی عیش خود میگذار
جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد باغی به بی توشه
ندادش ز باغ آن دگر خوشه

زبون تر ز من صیدی آور بزیر
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان ازو میوه انگیختن

تمنای سنه انگه آید بدست
که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید بعمر وری بر آراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن آروت
که تند اژدهائی بیاز از دست

زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند پاره انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون مالبسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود بر انداختی
چنان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه او سے خوارتر | شد از بربری ام و هم آزارتر
ببین تا به هنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد | که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بسته‌ام اول باین کین کمر | تو افگندی از سلسله مار سر
بسیجو تر از من لشکری ساختی | شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی رای من | ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون | گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم | همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور | من از بخت یاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دولت درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش | که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست | که کو سنگ را کی در آید شکست
چو آید زمین لرزه گاه نبرد | برآرد بآسانی از کوه گرد
که دوران ملکی بپایان رسید | ببرد دست جوینده آسان کلید
جهان چون نباشد بجان آمده | سستی و توفی در میان آمده
چو شیران باسنت هیچ درخواست نیست | که در یک تراز و دو من سنگ هست
بهمسنگی خود مرا بر بسنج | که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی دهی در جواب | بکوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی | شکر بخشم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی نوازگر هم دهی | پذیرنده ام زانچه شستی و زبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام

چو دارا چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد در آن کار سست
درآورد لشکر به پیکار تنگ | برآراستند یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پس شیر مردان رها
بجنبید جنبیدن باشکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موصل است | خوش آرامگاهست و خوشگلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود | کز آشوبشان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند زان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده پرواز بند | به پیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر | همان گرد برگشتن ماه و مهر
نپندارم از بهر بازیگریست | سراپرده اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست
کسی داند که فردا چه خواهد رسید | زدیده که خواهد شدن ناپدید
گرافسرده از خانه بر در نشست | گرا تاج اقبال بر سر نشست
گزارنده نیک و بدهای خاک | سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین باز داد | عروس عدن در بیار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف | دو پرگار بستند چون کوه قاف
فلک بر گذرگاه کین بست بند | نقیبان نعره و شیدن انگیختند
یزک بر یزک سوی سو در شتاب | شده در دل سنگ شب در ریز خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بست کوشنده را دست و پای

دو رویه بستادند در جای جنگ / نمودند در پیش بستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیر شان بر نباید کشید

چو بود از جهان آفرین گردشی / همان جا بشد بی همین آتشی

پدید آمد از هر دو باری ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز

ازان پس که بر کینه رو یافتند / سر از جستن مهر بر تافتند

در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داده بوس

شبهنای آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفت زین طاق آراسته

روا رو برآمد ز راه نبرد / هزاهز درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صورت قیامت پدید

غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک و ترگ زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد / ز خون ماهی و بر ماه گرد

ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعره‌های بلند / گلوگیر شد حلقه‌های کمند

ز تاب نفس در هوا بسته میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / بیاراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از تیر و تیغ | چو آرایش گلبن از شاخ و بیخ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلب سپه با شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان شو بشو مردمی خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در نهایت او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بی رنگ زین یک زمان
کمند اژدهائی سلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز خونی که ژنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران ببست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پذیره با پیم کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | سنجاست از جهان خیمه بیرون زده
ز بس پشت خسته به پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی | گشاده بر و بازو بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش | ز نیزه بسر می تنانید اختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز | هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از دهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون / بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ / که از خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پا لیش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند / دم ماویان را بهم بر زند
برآرامیدند کان تند شیر / بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شهنشه ز زخم او به یکسو کشند / گران پهلوان پیل پهلو کنند
بلشکر بگوید که یکبارگی / برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت پژوه / که لشکر بجنبید چه دریای آب
همه یکگروهه بیکسر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنانها یکایک برانگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / بهاون ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / بر آن جهان در جهان ساختند
بشمشیر و پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو از مور کیلی کشیدند کیش / زمین را بخون ره کردند ریش
سکندر وران رزمگاه سخت / پی افشرده مانند بیخ درخت
بشیون بروی افکند پیل افکنی / ستو پیلتن شد چو آهن تنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / کز آن زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با پاره کرد

هژبر بازوی تابنده هور | ولیکن شد آزرده در بیم زور
بموی تن شاه رست از گزند | بدرد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید زان دشمن بی هراس | دل خصم را کرد ازینجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان
دگر بار کز بخت امید وار | پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید | برا عدای خود دست خود پیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با همت از زوی خویش
بیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن
هژبر آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه
ز نیرو نگشت رومی ز بیگارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای | برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت بمیداشتند | غنیمت ز بدخواه نگه داشتند
چو گوهر بر آمود زنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج
سپهر روشن از تیره شب تافته | چو آیینه از روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمده | بشدند از حد دست ستوه آمده
بآرامگاه آمدند از نبرد | ز تن زخم بشستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت | که فردا البرز چه خواهد گذشت
دگر روز کان رومی شسته تیغ | چو رو جایشان سر ببرد از تیغ
سپاه از دو سو صف بیاراستند | هژبران نخچیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان | بسی زور بازو نمودند شان
بغوغای لشکر در آمد شکیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدار او سرهنگ بودند خاص | با خلاص نیزه یکی و دو از خلاص
زبیداد و داراسنجان آمده | دل آزردگی در میان آمده

بران دل که خسرو برو دارا کنند | برو کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند | بجون از سکندر بها راستند
که ماییم خاصان دارا و بس | بد آرا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف | خورد ضربت تیغ پهلو شگاف
ولیکن بشرطی که بی دست رنج | بما بر گشاده شود قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی | بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست | به پیمان در آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد خویش | کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد | گر از خصم خود در شکست آورد
در آن ره که بیداد او داد اندهش | کهن داستانی بیاد آمدش
که چون گوشت بیمر رای شگفت | سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عامه بیان خداوندکش | خبر یافتند از خداوند خویش
که بر گنج شان کامگاری بود | بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد | بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را | که او برد آن جوهر تاب را
دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه | شدند از نبرد آزمائی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز | بعزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن | جهان از می لعل پر نور کن
می کو مرا ره بمنزل برد | همه دل بر آن داو غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است ** شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته ** در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام ** ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر ** که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج ** که آینده و رفته هیچ است هیچ
نیایم آمده از پی دلخوشی ** مگر زیرکی رنج و محنت کشی
خران را کسی در عروسی نخواند ** مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان ** سخن راند از گفته باستان
که چون آتش روز روشن کند ** سیه از دود شد گنبد
شب از ماه پیوست پیرایه ** بود لوره ور سیاه
ولایت ز لشکر بهر دو شاه ** شده پاسدار از شب تا صبحگاه
تباتی برآمد شد ان چون خروس ** نیاسود ... از بانگ پاس
بیاسوده گیتی ... ** سرآمد به هر ساعت از شب
نخفته دو دشمن مردم از رنج و تاب ** ز لشکر بهر زمانی در آمد نه خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز ** که ای کاشکی بود ...
مگر کان درازی نمودی درنگ ** ... پایه ...
سگالش چنان شد دو کوشنده را ** که ... شده را
چو خورشید روشن برآورد کلاه ** پدیدار کرد او سپید از سیاه
دو خسرو شتابان در عنان آورند ** ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدیگر ** بیابند ازان بیش ... سر
چو دارا و ران داوری رای ** دل رای ... بود
سر آشتی کس نشد رهنمون ** نمودند رای شمشیر خون

گر ایرانی از رومی بیش بود | بقا هم کجا بیزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای | ز رومی نماند یکی تن بجای
نه چندان عشوه داوندش شکیب | یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان تا صدمان تیز کردند جهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد در آن ترکتاز
ز بالا دو سرهنگ را پیش داشت | خبر آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بر دشمن آریم ملک | وگر ما شدیم آن او راست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست | بود روزی امروز فردای ماست
ز اندیشهای چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی دبیر وشی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد
ز آتش بدل گشت شب شرار | کلیچه شد آن سیم گاورس وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه | که از جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ | بیاراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد | بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز درگشت کار | همان میسره شد چو رویین حصار
جناح از هوا ابر زرین بر و بیخ | کمین آهنگ شد ورزمین جای میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای | درفشش کیانیش بر سر بپای
سکندر که جناح جاسوز داشت | چنان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت زرهی چو بارنده میغ | که گوش زپیکان و باران تیغ
جناح سپه را بگردون کشید | سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست | بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که بر تا بیان ساختشان | چپ انداز شه بر چپ انداختشان
همان استواران درگاه را | که زیشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب و ز لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کرنای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل | نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف | بدرید زهره به پیچید ناف
ز نعریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سپهبد برگ | گشاده بدو روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش | فگند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی | بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس | نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ | برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی بد آراسته | غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز | چو سیماب کرده گریزان گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن | تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خاراستیز | زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ | ز پیکار گردش فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن تا بچ انداختن | نفس را شده راه بیرون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را در آن رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته / گهی تیر و گه ترکش انداخته

وزان سیل آدمی زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجانیز نه بود هر کسی گشت شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد

نه زد کس کسی سوگ در حربگاه / نه کس بر قزاگند پوشد سیاه

شکنجی چنین سخت پاکیزه راند / که مرگی با نبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک

بجنگ همه شهر زین شهره در / نگر بد کسی کو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد

بر آن دجله خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق بر آب

سنان سکندر در آن داوری / سبق برده بر چشمه خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند / تپش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند

برافکند سگی در سپاه او فتاد / چه دشمن درآمد ز دم شاه او فتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ

کسی از خاصگان پیش دارا نبود / گریز و در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بر آن پیلتن برکشادند دست

درافتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک

بر آن خسته تن نازک از درد و داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه — سپهر و یم جالش بیفراخت شاه

بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش سلیمی ببارگی بر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته‌ای — وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای

سکندر چو دانست کاین ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو دید اندیشه وازی زمرد — که هم سال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بدخواه آمد براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور

بهار دومی بهمن آسوده وار — زره و بین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوئی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را

بدارید بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار

ببالینگه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بدیدش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهایی نماند | چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی | به تاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که دار است این | نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی به من درکش از لاجورد
ببین سر و را او سرافکندگی | چنان شاه و را وز چنان بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن | به آمرزش ایزدی یاد کن
زبون را منم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خوابم خوشم می‌برد | زمین آب چشم آتشم می‌برد
نگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زبان من آنگه رسد بیگمان | رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر ز بالینه کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود | تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاج و سر برافراختی | کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم
چرا امر کبر را نیفتاد سم | چرا پای نکرد هم درین راه گم
مگر تا نه شاه نشنیده سمی | نه رو بهی چنین روز را دیدمی

که سر افتاده هم‌چنان کسی در جنگ مقابل دارا باید دیگر این کار از من راست نیامدی ۱۲

بآرای گیتی و دانای راز | که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی | سکندر بهم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه | گرامی‌تر از صد هزاران کلاه
گرین زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی | ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت | که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا آن گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت | نهانش چو روز آشکارا گذشت
بیچاره‌گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد دستور جوان
چه تدبیر داری و رأی تو چیست | امید از که داری و میلت بکیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم | بیچاره‌گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز | بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربتی هر یک از تیغ تشت | بجز شربت ما که بر تیغ نشست
زبی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غوق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ باشد نخست | بجوهم و سرشیشه دو درست
جهان غارتی از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری میبرد
نه گروه این اینان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز منشاندت روزگار

نه من به ز بهمن شدم کاژدها / بخاریدن سر نکردش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نکسب کرد بر من درست

تو سرسبز باد ای شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی

چه درخواستی کارزو چیست / بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز ار و دارم اندر نهان / بر آید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از خشم و کین / نپردازی از تخمه ما زمین

سوم آنکه بر زیردستان من / حرم نشکنی بر شبستان من

همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دستپخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هرچه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبود دی و کوری در آمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانی فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای نشستنگه باز

ز جهد زره وگنبد سنگ بست | مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند | ازو زحمت خویش پرداختند
شهنشه را قدر چندان بود | که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزد ز همخوابه خویشتن
چه ماهی که بادی درو دردمی | چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهری وگر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد با مدشد این راه را
یکی را درآرد بهنگامه تیز | یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط | باین مهره کهربا گون نشاط
که رو بیست کهربا زو رود | کبودست جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود | بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | مشو مست سراح اندرین سنگلاخ
بزن برق وار آتش در جهان | جهان را ز خود وارهان وارهان
سپند ار چه پروانه آتش پرست | ولیک این کهن لنگشان خوش نشست
خری چون ز میخ رود بر جای جو | چو افتاد و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملک است وگر مالک شاه | همه راه رنجست یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دود | بهر غاری اندر چه دارد غرور
زر از کیسه نو برآرد خروش | سپهری نو از پیری آید بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج | که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمه آهن دود | چه تاریکجا دارد از خاک و چه
چه شیرنگ نابخردان ساخت است | چه گرد و گشایش سرا سر اشاداب فتست
ننگ نیست یکسان همه آغوش تنگ | طراز دوش و دو نیک بسیت ...

گهت چون فرشته بلندی دهد | گهت با ددان دست بندی دهد

شبانگه نبایست نار و بیاد | کلیچه بگردون دهد باد کرد

چه باید درین هفت چشمه خراس | ز نهری جوی چند برون سپاس

چو خضر از چنین روزی روزه گیر | چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند | نهان شو که صحبت‌ناشایست بدند

پی گور گردد بیابان گشت | ز نامردمیهای این مردم است

گریزان گریزنده در مرغزار | ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگو هر که مردم بود گشت خود | که در مردمان مردمی با برد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگویی که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بجا موشکاری مپیچ | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو ابریشم رشته خلنگالی خموش | فرو خسپ یا پنبه ورنه بگوش فکن

بیا سوز ازین مهره لاجورد | که با سرخ سرخ است با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه آید پدید | بآیین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز | درافکن بمغزم چو آتش بجز

می کز خورم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چه آیی بدرگاه مهدی فرود | بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت

کنت آدمی را رخ افروخته / جهان جامه چون شوشنا دوخته
نبات ایزد از آستانه پیکری / ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید جهان را سپرد / ز تو یا بمردی زمانه دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آیم طلبگار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نذاری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته‌ام / بپیوند شکری با تو پیوسته‌ام
ازینجا بگفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهرفروش
بلی کاین چنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی کمر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت‌پرست / بپرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج داراشان / باسکندر اقبال و ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آکنده سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه برداشتند / نه در پایه پایه در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / بسنجید آنکه آن به توانند سخت
جواهر بسنجید آنکه آنرا دبیر / بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل / طرائف کشانند [illegible]
همان تازی اسپان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
نورد و علو کانه بیش از شمار / شتر بار زر بینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را نیز سپاسی نبود
دگر چیزها که باشد غریب / وز و مخزن خاص یا نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص / بهمبر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام | نگشت چه ارجش از آنست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج | که گنج آید از روشنائی به رنج
چه ارزی آنکس که شد گنجیاب | ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست | که گنج آسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته | وزو کارها گردد آراسته
ز زران میوه زعفران ریز شد | که چون زعفران شاد انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وش شدند | بصفرای آن زعفران خوش شدند
سکندر چو دید آن همه کان گنج | که در دشتش افتاد بی دست رنج
پرستندگان در خویش رای | جهان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر | بداد و [illegible] گشته سالار شهر
بگنجوران ایران فرستاد کس | گزین [illegible] دو کسی [illegible]
پذیرگاه یکسره سر نهند | هلاک سر خویشتن بر ورنهند
بجای شما هر یکی بی سپاس | نوازش گر بیارد بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند | وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار | که هست او بسوگند و عهد استوار
همه یکگروه [illegible] براه آمدند | سوی بخشگاه شاه آمدند
پس آن آمدن شادمان گشت شاه | بدان پهلوانان لشکر پناه
[illegible] با هر یکی [illegible] بسته | که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی | خزینه ببخشید و داد او بسی
بداد آنچه زو بیشتر بود شان | و چندان دگر بهر افزودشان
جهان کار زهر کس پدید آرد | بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این رهش [illegible] | سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زبان | کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاکپای تو باد
کهن رفت و شاه نو آمد توئی / نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نه پیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و پیشگه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمائل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خون شان گل کنند / رسن حلق شان را حمائل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردند شان / رسن بسته بر دار کردند شان
منادی بر آمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند خویش / بر آن بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن داد و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشست آن جهانجوی با بخردان / از آن دایره دور چشم بدان
[illegible] بیاراستند / نشینندگان جمله برخاستند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / طلب کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]

بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بی‌خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی بمن فی بداندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گری شاه روم — برو نغز زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز — پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد سالار دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سرکشان از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع بر دوختم که دودی نداشت — نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند — بگردن فرازان درآرد گزند
بهندوستان پیری از خر فتاد — پدر مرده را بچنین گاو زاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب — بجوئی دگر کس درآرند آب
ترا پایهٔ دولت فروشد بگنج — نبیند ولیکن های دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ — جهان به که با رود و با بادهٔ
بکام جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید
بشیرانه سر گنبد لاجورد — بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود دیر سال — پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه داناست از مغز و پوست — شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هرکس آید هراس — چو بینند کو هست مردم شناس

درا گندنش چاره سازی کنند … وز و دعوی بی نیازی کنند
نوی زا بشادی برآرند کوس … که بروی تواند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد … بهیری زشاهی نکردند یاد
جهان بر و گرد شاه بگذاشتند … ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر … شدند ایمن از خوردن تیغ دهر
چو شد دیدگان یادگار کیان … خبر دادش از کار سود و زیان
به نیک و به بد کاردانی بدست … هنر داز مایست و کار آگهست
بپرسیدگان چیست در کارزار … گر از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای … چه سختی کند مرور آهسته رای
هنر د آزمایی جهاندیده گفت … که پیروزی آن پهلوان را جفت
که در شاهی چو تو شاهی بود … بگرد تو کین سپاهی بود
چو فرمان چنانست کاین خاک شست … ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش … که از زور تن زهره مرد بیش
دلیریست هنجار لشکر کشی … سرافگندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر بیاراستن … ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری زخود خواه و فتح از خدای … که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو درستیز … مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر ناامیدی بجان باز کوش … که مردانه را کس نمالید گوش
زغالیکه بر فتح یابی شکست … ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را … که مشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار … که گر لشکری بشکنی کارزار
شکسته شکر و خون بخارا رسید … هم از دلشکستی بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز … دل کبک شکست زان چیره باز

چو درد و کینش دلفروزی بود | ز کار تو گر خاک روزی بود
دگر بار کردش سکندر سؤال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریز او فتادی دران رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گر زنده باشد زبان سخن
چنان بود پرخاش رستم درست | که لشکرکشا را فگندی نخست
چو لشکرکشی او فتادی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
نگنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا بهمن گوی باز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا او بدانش نداد و نه پند | کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بدان اژدها این چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت | شد از بخت دور دولتش تاج و تخت
که دیدند کو پای در خون فشرد | کزان خون سرانجام کیفر ببرد
شکسته ز بد دید زان باد گرد | ببرگ خزان لرزه از باد سرد
ز خون خواه او دارا سر اسفند گشت | که آسمان نشاید برین پل گذشت
دگر باره در خواسته کان هوشمند | در رنج او سر نشاید ز پند
فرو گوید از گردش روزگار | چرا بحوری را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست | مزن دست تا دین بتاج

ز تاریخ نو تا بعهد کهن / که مانده که با ما نگوید سخن
کجا رستم و زال و سام و نریم / فریدون و فرهنگ جمشید جام
زمین خورد و هم خوردشان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهرهٔ عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چارطاق / که بی شش جهت نیست این رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
بترس از عالم ترسگاری بیار / مترس از کسی کو نشد ترسگار
رها کن رهی کان زیان آورد / زه بد خلل در کمان آورد
کسی را باژگونه بود پیرهن / نه حاجت بود باز گشتن بتن
تو زان ره که شد باژگونه نورد / بجو از خدا حاجت باز گرد
چه بندی دل خود بران ملک و مال / که هستش کی رنج بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا از شکم خون کرده اند
بنبخشد گلوئی که بی خون بود / خفه گردد ار خورنش افزون بود
بران مال کاید درین پیشگاه / بر و خفته دان تند مار سیاه
ستون دان این طاق آراسته / ستونی تهی دار از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر مشو داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دارا بدید از جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال زان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خلعت گزین کرد و نواختش / بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه گر چراغی شکست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت و روزی رسید / گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی تافت / فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دید اندشه را رعیت نواز / ز بیداد داراکشان ماند باز
که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن برنخورد
به نیکان در آویخته بدسگال / کسی را امانت نه بر خون و مال
ز خلق انجمان بر دو پیوند را / که سگ و اینا به خداوند را
تظلّم کنان رفت زین مرز و بوم / مروّت بهیانان و مردی بروم
کسی را که فرزند یک اوسنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهران را قوی گرد دست / جهان بین که چون گوهری را شکست
سر بر بزرگان بخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد
زلیبن اوری باشد آن راستی / که بختی رساند بخلق خدائی
گرانمایگان را در ار شکست / فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که نفس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند و درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی درآمد بهر پیشه / تبرزین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه بگسیخته / بکاره و گر کس در آویخته
بیابانیان پهلوانی کنند / ملکزادگان دشت بانی کنند
جهانرا نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین داوری جفته بود | همان اختر گیتی آشفته بود
کنون داوری هست فیروزمند | از نیکو نه بیداد تا چند چند
سپیده شد از بخت شهریار | منادی برانگیخت از هر دیار
که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند | جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد | ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بر آیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پی کار خویش | همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را بازجست | بدان پیشه دادش که بود از نخست
عمارت‌های هر یک پدیدار کرد | همه کار عالم بسزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش | به آبادی آورد در عهد خویش
جهان‌داشت بر دولت خویش راست | جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها و خواستن زند

سپندی بیارای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه می‌کنم | ز چشم بد اندیشه می‌کنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند | بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن درین ره بسیست | کسی کین ندارد چه فارغ کسی
چه عمریست کو را ازچندین خطر | بافسونگری برد باید بسر
به اریای زرین پایه بیرون نهم | نهمتن ببین دیگ پر خون فهم
گزارندهٔ داستان‌های پیش | چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست | برد آتش و سوخت آتش‌پرست
سکندر بفرمود کایرانیان | گشایند بند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را باتش پرستی نخست / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار
کنند گنجها را در و پای بست / نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / به آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رایج بود / هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
به آتشکده کو گذر داشتی / بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر رسم آن بود کاتش پرست / همه سال با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پر نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان گردن افراشته
دلیر از زمین دهقان و افسون بند / بر آورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / گه افسانه گوئی گه افسونگری
چه افسون چراغی نیفروختند / چه افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال کز گنبد تیز رو / جهان را بدی روز نو
یکی روزشان بودی از گرد کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
صد اهر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
بپیوست تا جور تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تا جور بهتر از صد بود · که با زان چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای · که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی · بمادر نمایند رخ پا نشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد · مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست · نگه داشت بر خلق دین درست
بایران ز دین آنچنان شستشوی · نماند آتشی هیچ زردشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج · ز آتشکده کس نیاگنده گنج
همه نازنینان گلنار چهر · ز گلگار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود · برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار · بجز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند · همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک بر ملک آن ملک بخش · بمیدان فرخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت · بدانگونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بحکم نوی · دگرگونه رمزی ز من بشنوی
پر آگون آر آن پیشها را ز گوش · که دیبای نو را کند ژنده پوش
بدانگونه گر چند بیدار مغز · شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تا رنجها داشتم · یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را · ورق پارهای پراگنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف · برانگیختم گنجدان شگرف
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت · ز پیکار موصل برون برد رخت
همان پارسی گوی دانای پیر · چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
چو زهره ببابل در انداخت · ز تارونیان خاک آن بوم
بفرمود تا آتش موبدی · کشیدند از هندی و ...

فسون نامهٔ زند را بر کشند | وگرنه بزندان دفتر کشند
بفرمود تا خلق را ره نمود | تف دود آتش ز دلها زدود
وز آتشگه هیربد آزادگان | ور آمد سوی آذر آبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست | هم آتش فروکشت و هم زند شست
دران خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی فر و سوز آتش پرست
شدش هیربد بود با طوق زر | بآتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال | بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فروکشت زان جایگاه | روان کرد سوی بیابان سپاه
بتان نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت | بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس | بخدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل | ز سهر دلش فرو رفت پایی بگل
چو برخواندی افسونگری نغز زیب | ز دل هوش بردی ز جا بی نهیب
بهاروتی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود
در و دختر جادو از نسل سام | پدر کرد آذرهمایونش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب | بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند ز آتش رها
ز بیمش چو افتان و خیزان شدند | بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده | چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد | همان ساعتش پا کشد یا خورد

قوله و رو دختر جادو از نسل سام بن حام بن نوح و آن دختر ... آتش

ازر از آن کیمیای نهفت … ز روی و ز مس بر سپید و سیه گفت
بلیناس داند چنین رازها … که صاحب طلسمست و پر سازها
بلیناس را شاه گفت ای همال … چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفت ای چنین پیکری … نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم … سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت ای نبیت بیچاره … برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده … سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید … بره انگبینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب … لبی جادوی پیمای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز … سحر جادو خویشتن گشته باز
بدان جادوی کان نشد کارگر … بجادوی خود باز پیکره بر
بیچاره گری زیرک هوشمند … فسون فسانیده را کرد بند
بپوستی که آن طالع آید بدست … کز او جادویی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب … بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
بنیک شبیده بست بالینش را … تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند … ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد و زنهار خواست … بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید … تماشای خود را در آن راه دید
بزنهار خویش استواریش داد … ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند … بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه … که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست بسیار هوش … فلک را ز نیرنگ پیچید گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را … فرود آورد ز آسمان ماه را

زحل را بشوید سیاهی ز روی / شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری / پری را نباشد چنین پیکری
سر زلفش از چنبر مشکناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر پیش بست / همه نام و ناموس ایشان شکست
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / بر آراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین را تست / سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانوی خانه کرد / پری چون پری دیو دیوانه کرد
در آموخت زو جادویها تمام / بلیناس جادو از آن گشت نام
اگر جادوئی در نشاید شناس / ز خود مرگ را بر نه بندی هراس
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز / نکردند پنهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آب روی بهشت / در افگن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش میپیچان سرم / بمن ده کزان آب آتش ترم

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نارپستان بدست آورد / که در نارپستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنگه آرد سر از کنج کاخ / که آزاده چون سرو گردد بشاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب همراه او خوب و زشت

بکیسو سر زلف آن دلستان ... ز نقاشه خود ان سوی گلستان ...
گل انگبین کرد چشمه قند را ... بشاد ... گذارد ... چشمه را
گزارشگر و مهر خسرو این ... چنین کرد ... گوهر ...
که چون در سپاهان گریستان ... رسانید ... تیغ گردان کلاه
بر آشفته روزی دو در لهو و ناز ... ز مشکوی دارا ...
در گنجینه را باز کرد ... بر ... کیان ... ساز کرد
ز رستها و روی و چینی پرند ... بر آراسته ...
لباس گرانمایه خسروی ... که دل را نوا داد و ...
قصبهای زربفت و خزهای نرم ... که او ... گان را کند ... گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته ... بر آمود با آن بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز ... ز ... بسی جامه و لولو از
فرستاد یکسر بمشکوی شاه ... بسر ... که ... سیاه
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد ... طلایه ز را افکند ... جو رد
بسی نامه ... در سر ... سود ... مگر ... زر ... آرزود
شبستان دارا که ماتم نشست ... بجای ... گل ... رست
چو آراسته باغ پدرام را ... بر افروخت روی دلارام را
شکر بانی آورده وقت بهار ... که تا ... نو ...
عروسان ... بر کشی کنند ... سر ... را ... نیکو کنند
تماشای گل در باغ آورند ... ... روشن چراغ آورند
چو افسانه ... شیرین نماند ... ... ز ... بنشاند
به شیرین زبان گفت ... ... زبان و ... دو ... تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی ... که اینجا بدان ... جوی
که تا روی دار از شاد ... به بینیم ... فرخنده باد

برآرم سر از زیر دستان او ... که گلشن به بستان او

یکی مهد زرین بپیراسته گو ... همه پیکر از کحل و فیروزه گون

چو شد پیش شه آن دلارام و ناز نین ... خرامان شو و آسمان بر زمین

وگر باریابی بدین بازین زر ... ز بهر پرستندگان ...

چو دستور دانا چنین دید رای ... کمر بست و آورد فرمان بجای

ز شه خانه ... دارا گرفت ... همه خانه را در بدارا گرفت

در آمد بشکوی مشکین سرشت ... چو آبی روان کاید اندر بهشت

بهشتی پری از حور زیب ... فروزنده شمسه [illegible]

بان آسیب چون مردم فریب ... همیکرد بازی چو مهر و شکیب

شکفته بشیرین چو گلی کرده رو ... رشید و داد پوشیدگان راه رو

بشکوی شد راز شه در رباد و ... دوتی از میان ... و در باد

اگر ... گرد او جلوه نمود ... باین خانه دست آزمائی نمود

شد از جلوه آن ... کار رفته ... گناهی ندارد در آنجا که رفته

اندیشه هم پنهان شد سرانجام کار ... که ... از آن نیست اندیشه کار

باقبال این خانه رای آورد ... خداوندی خود بجای آورد

اثرها ... فرهنگ خویش ... نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان ... شه را چنین بست کام ... بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی تاج او ... شود روشنک درة التاج او

سپهر روشن ... چشم روشن کند ... بدان سرخ گل خانه گلشن کند

روا را چنین در پی نیست عهد ... همه بزم اینک فرستاده مهد

جهاندار کاین کار آغاز کرد ... تماشای این شغل بنیاز کرد

زبان کسان بسته زین گفتگوی ... بپای خود آمد باین جستجوی

[illegible] سوی مهد آورند ... بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت بارای زرین‌زبان | که در سایهٔ شاه دولت‌جوان
کسی کو خزانه به زاوری شود | بیاد آمده هم سپاه [illegible] شود
نبایست زر زین نکته باید نوشت | شتربان درود آنچه باید نوشت
نگاه گوشهٔ عهد او تاج ماست | زمین بوس آن [illegible]
اگر شید ما گیر و سر افگنده‌ایم | وگر جفت سازد به جان [illegible]
ز فرمان او سر نباید کشید | که قفل آهنین است [illegible]
اگر مهر ورزد بدین شغل شاه | سر [illegible] را درزد [illegible]
یکایک [illegible] داده‌ایم | که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم
بدو نیکه فرمان دهد شهریار | که پیوند را باشد آن [illegible]
بدرگاه خسرو فرستش کنیم | بآیین پیشینش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد باز [illegible]
زمین بوسه بر [illegible] افراخت از [illegible] | که [illegible] جواب [illegible]
جوابی که در گوش گرد آورد | [illegible] شده را دل [illegible]
چو دید نیک طالع بر [illegible] بود | نظر [illegible] او [illegible] بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش | پذیرا او را که [illegible]
به رسم کیان پیش پیمان گرفت | و ثاق [illegible]
وزان جست از مهر تمکین او | [illegible]
بفرمود تا کاروانان دهر | در آرایش [illegible] بازار و شهر
بپیوند خوارزم و دریای روم | بیاراستند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که می‌خواستند | بدیبای گوهر بیاراستند
نشستند بر طرف کوی و بام | شقایق نمطها [illegible]
علمها بگردون برافراختند | جهان را نوآراستی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها | دگرگونه شد [illegible] کارها

نشاندند مطرب به مهر سپهر ‌‌ ز عاشق سرای و ...
شکرریز آن عود افروخته ‌‌ شده ... عود و شکر سوخته
شکرخنده ران طرف طالب زده دود ‌‌ زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از هر کنار ‌‌ لب رود مستان رود ...
گلاب صفاهان و مشک طراز ‌‌ سر نافه و شیشه را کرده باز
شفق سرخ گل بست بر شور شاه ‌‌ طبق پر شکر کرد و خورشید ماه
سپهر از شکر کرد شکر ساخته ‌‌ ز گل رنگ ... دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش ‌‌ مغنی برآورده از ... خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه ‌‌ شب و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی نگر ماه چرخ ‌‌ در و غالیه ... و عطار ...
ز بس خنده آن ماه مشکین کمند ‌‌ ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاده سرو و بمشکوی شاه ‌‌ که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند ‌‌ ... سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس ‌‌ بشور ... چون زنگ ...
یکی مجلس آراست از رود و می ‌‌ که بیند ز فرخندگی ...
بمی لهو میکرد با مهتران ‌‌ سر و ساغر ... از ...
بجمشید چندان در ان بزم گنج ‌‌ که آمد زمین از کشیدن برنج
چو بشکست عقد خورشید بهم ‌‌ ... در آمد شفق را بدست
نفیر و ره بوسه قیصر ... ‌‌ سخن هر چه در بود ...
ملک یافت بر کام دل دسترس ‌‌ ... مشکین ...
که تا زر و مشک را چون چراغ ‌‌ بیامد ... باغ ... چراغ
چنین گفت بار و شکر ماه ... ‌‌ ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری ‌‌ چو همتای ... گوهری

باین شغل و دولت پناهی کنیم ... همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن ... که نتوان ازو بهتری یافتن
کمرکش سر زلف در بند کیش ... که فرخ بود بر تو فرخندگیش
بزد او هر که او با تو سر میزند ... چو زلف تو سر را کمر می زند
بگوشش تو گر حلقهٔ زر بود ... چو پی او بود حلقه در بود
پذیرفت زو دخت دلنواز ... پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پرستید اورا از پی بزم شاه ... نشاندند در مهد زرین چو ماه
بجائی که خسرو وثاقش ساختند ... ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشکشهای نغز ... که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد ... گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان ... همین یک سهی سرو مانده نشان
نگوئیم گرامی ترین گوهری ... سپردم بنامی ترین شوهری
پدر گشته و بی پدر مانده را ... یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری ... تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش ... نهاد افسر همسری بر سرش
بنوشین شکر خند شمشاد را ... چمن جای شد سرو آزاد را
شد از ناز آن گوهر شاهوار ... بگوهر خریدن درآمد بکار
خرامنده سروی رطب بار او ... شکر چاشنی گیر گفتار او
پریچهره دیدکز دلبری ... پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی جفاجوی تیز ... دوا بخش بیمار و بیمار خیز
زبان کوته و زلف و گردن دراز ... لب چون شکر خال بالا دراز
زنخ ساده و غبغب آویخته ... میان لاغر و سینه انگیخته
بخونابه پرورده چون جگر ... سر از دیده جا کرده چون لعل تر

[illegible]

بهر شوشه‌ای کز لب انگیختی ‏— نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد ‏— شکرخنده را [illegible] تیز کرد

رخی چون گل و آتش گل ریخته ‏— [illegible] انگیخته

شکن گیر گیسوش از شانه تاب ‏— زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید ‏— برآسوده شد چون غزل برکشید

بچشم وفا سازگار آمدش ‏— دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت ‏— وزان کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از روشنای جان او ‏— ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانو نوشابه خواند شاه ‏— بیرون داشت آیین چشمش نگاه

که پیدا ازو با شرم و آهسته بود ‏— ز گفتن شبها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت ‏— بیاد او تا عیش بگذاشت

یکی ساعت از دیدن روی او ‏— شکیبا نشد تا نشستی سوی او

بشادی دران کشور چون بهشت ‏— برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد ‏— خطیب [illegible] ز رخ [illegible]

خروشی سراحی درآمد بگوش ‏— خروس از سر خم بگفتا نوش

ز حلق خروسان طاوس دم ‏— فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بآواز چنگ ‏— برخسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان ‏— یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت ‏— فلک در [illegible] کمر کرد سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش ‏— بلطفی که [illegible] ز بیننده هوش

نشاندند شایستگان را بجای ‏— بقدر هنر هر کسی جست جای

شکر ریخت مطرب برامشگری ‏— کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که می ریخت رود و رباب ‏— هوس راه می برد چون رود آب

[illegible]

سکندر جهان را سرآغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایرانیان | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان شد به پیرایهای نوی | بیاراست از خلعت خسروی
جهان را که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نفس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شمع باغ مغان | برآور بمن بی‌بها ور فغان
چراغی کز و چشمها روشن است | چراغ تنم را از و روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجا | گر از در درآیی دیارت کجا
ز ما سر برآری و با ما نه‌ای | نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای
شگفتا که دل بفرمان تست | زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی | ز ما یادگاری بماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او | کسادی ببینا و کالای او
بیارای گفتگوی چابک سرای | نشاط سخن را یکایک بجای
سخن راند ازان نامور خفتگان | فسونی فرو دم بآشفتگان
گزارنده سرگذشت سخت | باندیشه نغز و رای درست
چنان داد مژده که چون شهریار | بهنگ سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ | بنوروزیی در سپاهان ز رنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد | بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو ... قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان به تهنیت ساختند ... بدان سر بزرگی برافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت ... فشاندند بر شاه پیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ ... ز شوراب چین تا بلیغ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو باج ... همایون کیان شاه را تخت و تاج
چو هفته پای بر تخت زرین نهاد ... ز گنج سخن حصن رویین گشاد
که با داد و آفریننده را سپاس ... که کرد آفرین گوی را حق‌شناس
سری چون منی را ز بالین خاک ... بانجم رسانید چون نور پاک
بگیرانم آورد اقصای روم ... بقهر آن چون سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا ... که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان ... که تا سایم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم ... شب تیره کان را درخشی کنم
خرد پیرو فرمانهای من است ... همالا رخ جهان در وفای من است
ره راستی گیرم امروز بیش ... که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری ... بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور ... نیابد ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس ... وگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی ... نخواهم که آزار دارم کسی
ده و دو ده را برگرفتم خراج ... نه مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست ... مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید ... کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند ... کشم پای دیوانه را زیر بند
بپیچم سر از آنگان خوارگان ... مگر بی‌زبانان بیچارگان

چو دارد توانگر کار آگهی — نخواهم که باشند زکاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد — که از خرج او دخل او هست خرد
وزان خرجش امیدواری دهم — زگنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها — دهم داد او را روز بازارها
ندارم زکس ترس در هیچ کار — نگر زان کسی کو بود ترسکار
ور اسب افگنم بر کراسو نشیب — ببخشایم آنرا که بخشنود نیست
جهان از سخا دارم آراسته — سخی را مدد بخشم از خواسته
ستم را نجویم و دارم گهش — ستمکش نوازم ستمگر کشم
بجای بدی بر بدی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو از دشمنی مهر زد تن زنم
نباگردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال را — که بستانم و باز بخشم بجای
چو دولاب کو شربت تن دهد — ازین سر ستانند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغ آید فراز — ستم تازیانم وهر کتاز
سر تیغ آرد جهان را بچنگ — سر تازیانه دهد بیدرنگ
از آن آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم ز آب و از آفتاب — بیکدستم آتش بیکدستم آب
بسنگی ز رستم سخت بگداز شیر — بکشتی ستم کش نوازش
نجویم همی سوی ایران دهم — خدایم فرستاد زین مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین شد بهر فصل تا بنگلید
سر حق شناسان برآرم بخاک — بباطل پرستان برآرم هلاک
بدو نیا بهرم و نگ تا داد آشتی — و هم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو بیچاره را — بر آریم از گنج بیچاره را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند — همان شیر با گور نارد گزند

بدان را به نیکی کنم ناصبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم — بپای کشش در نینداختم

وگر همسری را دریدم جگر — ندادم بدر زندگانی دگر

نگشتم نهانی پی راز هر — نگر کار شکار را بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی آموختم — نه بی جستجو خرمنی سوختم

نخواهم که آزرده یکس شکست — وگر بشکنم مومیایم بدست

گر از من بچشمی رسد چشم درد — توانم در او توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد — ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس — گشاده لب شاه آزمائی نفس

از آن بوالفضولان گستاخ گوی — و زان بوالعجبان دیوانه خوی

پژوهنده بود حجت نمای — در آن انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یکدرم درخورست — اگر بخششی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوندگار — باندازه قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از یکدرم — خجالت برد شه که چیزیست کم

به ار ملک عالم ببخشد بمن — باین هم رساند سر از انجمن

دگر بار شه گفت کای بدسگال — باندازه خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید — گزاف سخن را نباید شنید

سخن کان با برو برارد گره — اگر آفرینست ناگفته به

دگر پیش‌دستی کرد مردی دلیر / که بالا چرا است و خلقی بزیر
چه گویی که یکرویه هستیم یار / چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
شکر بستنی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود
نه ار دستها را جایی باشد بلند / که تا دیده‌ها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دل است / بزیور چه پوشی تنی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی / دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را بدو چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / به چشم روشن شود روزگار
ازان نکته مردم تیزهوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
ازان پس ره داوری کژ و یافتند / بفرمان او پای بشتافتند
بآیین جمشید فیروزشاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش / امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / درآرام کردن قلم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت / دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک تا قضا رازان سکه کند | که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگ دگر | خیالی نماید به رنگ دگر
همه بوذیها که بود از نخست | نه اینست کو بازجوئی درست
هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت روزگار
به شغل ما گر در این نجواب | سپندار کین خانه گردد خراب
نباکس که از روی عالم گسست | همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
به هنگام خود توشه ره بساز | که یاران نه یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بد بر رود | خرلنگ بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت | پی خویشتن و کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازین داوری | جهان زین سپهبد او نقش آن یاوری
جهان را پدید شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار | همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان ز چین تا بغور | بفرمان او گشت بیداد دور
بهر کشوری قاصدان تاختند | همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
شنود اعتماد شش دران مرز و بوم | که هست اهرمن آباد روی بروم
شبی کاسمان طالعی داشت چیست | کزان طالع آمد شمار درست
فرستاد و دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایران تمام آمد بدست | نشد راهم یکجا شد این پای بست
بگردندگی چون فلک مائلم | جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست | توانا تر از من در آفاق کیست

[illegible]

چنان بینم از رای روشن روان
زر و زیور خود فرستم بروم
بباید که ما را شود کار سست
به اندیشه گیر و سر تخت ما
جهان را چنین در و سر تا بسست
تو بیزار بیونان شوی باز جای
وزیر خردمند را گفت شاه
همه ملک را داری از فتنه دور
همان روشنک را که بانوی ماست
بر آنی که دستور باشد خرد
بیاجت بجا آری از دین و داد
ز آز و بزرگان پسندیده ام
دبیر از خردمندی رای خویش
که فرمانده و پادشاه جهان
زمان تا زمان کار شه بیش باد
حسابی که فرمود رای بلند
بفرمود شغلی که فرمود شاه
ولی شاه باید که در کار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران
نشاید بیک تن جهان داشتن
جهان قسمت ملک وار دهی ها
چو قسمت خوران را کنی رام خویش

گر چون من کم گردی گیتی شتاب
که هست اسقو اسکی و بان مرز بوم
سبو نابید از چاره دادم درست
چه راز دشمن شود زشت ما
و زین نگوید و زه شغل هاپی سست
پسندیده باشد بفرهنگ رای
که داری جهان را همیشه نگاه
که مه ناپسند باشد ز نو رو
بپیرانه شد و کار آن ملک راست
نگهداری اندازه نیک و به
بیاری ز من جز به نیکی بیساد
به چشم بزرگیست از آن دیده ام
چنین گفت با کار فرمای خویش
بفرمان تو برای کارگاهان شب
خورش با تماشی تو هم بیش باد
کس از بیش بینش نه بیند گزند
کمر بسته بر [illegible]
بدو دشمن نیاید بقد از خویش
سبو باز رفتن نیاز آیدش
جهان را سپاهی ابر با نران
ببین عالم از خود و کمند استن
و زان پیر قسمتی بر سپه
بدان قسمت افتاد [illegible]

طرفدار چون شد بفرمان تو — طرف تا طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان — ها و باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویشتن را در و پای بست
چو نتوانی آن ملک را داشتن — نه بهر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک اینجا نه دعوی کسیست — همان جهتی ملک بهر کسیست
درین مرز بوم ار بی سروری — ز رومی مده هیچ کس را سری
نشین عجم گورگاه کی ست — در و پای بیگانه وحشی پی ست
درین سالها کامنی از گزند — که ایند جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باد — مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر — که تا بر تو فیروزگی در سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست — طلبگار جای بجای فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن — بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر بار ایرانیان — نه بندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر ز یونان و روم — خرابی در آید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند — دیگر دیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی — ندارند سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست — بدین چاره باید بر او راه بست
دگر کینها مینگیزد در هیچ بوم — سر کینه خواهان بکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیارد بجوش
نیابد ار کز خون گردنکشان — چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ — ترا نیز خون هست با تیغ تیغ
چه خوش داستان زد آن پهلوی — که بر تا گرای بیشه نا بدگر
کم آزار شو کز همه و ارنج و درد — کم آزار باید کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر ... همیدان کسی را و هرگز مگیر
چو دستور زینگونه بیهوده گاه ... سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گنجور دون سر طشت سیمین گشاد ... خراب سیه خایه زرین نهاد
گر مهو چو پیر از باستان ... بآن طشت و خایه زد ایچ استان
جهاندار فرمود کایین و زیب ... شنیده نبشتن به بارگیب
کتب خانهٔ فارسی هرچه بود ... اشارت چنان کرد کارند زود
سخنهای سربسته از هر دری ... ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد و با ترجمان ... نبشته بیانی بیک زبان
چو دستور آمد بدستور شاه ... که گیرد دوات سپه رو هم راه
بر و روشنک با بزرگی آراسته ... جهان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند ... بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت ... صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین ... گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد ... جهان بر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهناوس ... بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود ... بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش ... همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش ... بآیین دلش را بفرهنگ و هوش
همی پروریدی و بنواختی ... دل و جان بمهرش فدا ساختی
بپیروزه گیر اینچنین صد نگار ... فرو برد خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست ... بپیچون من کسی ده که محنت پرست
مگر بوسه ای راحت جانم دهد ... ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن اسکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن | شه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی | فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر سوختن | برون چهره شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد به فال
کلید آرد از ریگ و سنگی به چنگ | که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که از غیب شد ناپدید | به جز غیب دان کس نداند کلید
همه ورد فالی کزان نو نوشت | که بنیاد تو اصل بهبود تست
زمانه همه در کار انداختن | ز کارآفرین کار ما ساختن
وزین پرده کاصف نیازی دهست | اگر پرده گر نیازی بهست
مرنج از فزاری که فربه شوی | چو گویی کزین به شوم به شوی
ولایت ده تنگ ست یارم تو باش | ز پرده دریان پرده دارم تو باش
گزارنده بیت غرای من | که شد زیب او زیب آرای من
خبر ده که کان جهانگیر شاه | چو بر زد بگردون سر بارگاه
فرستادی راد زان مرز و بوم | فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسوس جهانی هراس | جهان را به کشتن نگه داشت پاس
همه عالم از عشر ده داد او | بخوردند یک جو جهی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود
بسا دا جهان بر بسا زندگی | نوایی نه زو جز نهی از زندگی
جهان آن گزیند که گزید اندیشش | نکرد آنچه رغبت نپسند اندیشش
بآزردن کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای
بیازرد کس را گه داوران | پدید آورید ایمنی را نشان
و گرچه به ناز وفی را انگشت | از و بهتری را قوی کرد پشت
اگر بوم شهری ز هم بر گشاد | ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه چه بین خود نه بیند صواب | که این را کند خوب آنرا خراب

سکندر که کرد آن عمارتگری | کجا تا کجا سد اسکندری

زمین گاه چین تا حد قیروان | بزرگاه او گشت یکی روان

وشیفت طلب کرد هر سروری | بزنهار خواهی بهر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب | فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشکناب | نویسند هر جانبی را جواب

از آن پس که چندین بر آمد برین | سر چند ز آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن | بر آراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود | وزان آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود | عرب نیز بیند که تا راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال | شود شاد زان نقش پیروز حال

چو ملک عجم رام شد شاه را | بملک عرب راند بنگاه را

بنجم دارها گنج و زر برگرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او | سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر کشور تازیان | که زو تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند و هم پیشکش

بخورده خورشهای بایستنی | هم از گوسپندان شایستنی

باندازه دسترسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد | هم از تیغ چون آب زهر آبخورد

هم از نیزه خطی سی ارسش | سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم پیسراک | شتابنده چون باد از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب | هم از جنس گوهر هم از عطر و طیب

زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند جمله به درگاه او
جهاندار کان دید بگشاده گنج | بخروارها گشت بخشایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بران جایگاه | بپای پرستش بپیمود راه
طوافی که زو نیست کس را گزیر | برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نشستین در کعبه را بوسه داد | بنا کرده خویش را کرد یاد
بدان آستان زد سر خویش را | خزینه بسی داد درویش را
درم داد و بخشش بود گنج روان | شتر داد و بخشش کاروان
چو در خانه آستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد نیل | چنان چون ادیم یمن از سهیل
دگر روز آمد بملک عراق | سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

پیمبر درآمد چو آزادگان | ز فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار از من فرو بسته است | که گردان بر و بوم را بار جست
بشهر تو آن بوم نزدیک تر | چرا ماند از شاه تاریک تر
بمن در آتش پرستی کنند | دگر جای ها را زبر دستی کنند
در آنجا ز گردیست عالی نژاد | که آذر [illegible]

دوالی بنام آن سوار دلیر | برارد دوال از تن نره شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمربسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند | خراج ولایت باو می برند
اگر شاه تا رود برد تاختن | زما خواهد این ملک پرداختن
چنان دار کین زور بازو شنید | سپه را زنابود بارش کشید
بارمن درامد چو دریای تند | جهان را شد از گرد او پای کند
فرو شست زالایش آن بوم را | ببستند اندر ارمن شهر و دم را
برافگند زور رسم و راه بدان | پرستیدن آتش موبدان
وزانجا سپه سوی ابخاز کرد | در کین بابخازیان باز کرد
بنیزه بفریدن افتاده باز | سر نیزه با آسمان گشت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپید ار انجا ز بوم | چو دانست کان شهنشاه روم
دوال کمر بر گلو کرد بست | دل روشن از کینه شاه شست
روان گرد مرکب چو کار اگهان | ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد
درامد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دوستی کرد ازکینه پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
نوازشگری را باو راه داد | بنزدیک تختش یکی جایگاه داد
بپرسید اول باو از شرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود چیر | کند پیل بالا بر از گنج زیر
سزاوار او خلعتی شاهوار | برارند از طوق وار گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار از نا سر | که فرمود شاهنشه [illegible] رای

دوالی ملک چون به نیک اختری
بپوشید پیشور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سرفرازان گردنکشان

به تکبیر شهنشه زبان برگشاد
ز ایزد بر او آفرین کرد یاد

ستاینده‌تر شد در آن بندگی
سرافراز شد از سرافگندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار

به خسروپرستی چنان خاص گشت
که از جملهٔ خاصگان درگذشت

بدان مرز و بوم تر از صحن باغ
فروزنده شد چشمه چون چراغ

سوادی چنین دید دارای دهر
برآسود و زان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر
که تفلیس زو شد عمارت پذیر

در آن بوم آراستند چون بهشت
شب و روز تخم نکویی بکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت زان مرحله
عنان کرده در پهن صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افگنی راه را می‌نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
شتابنده در بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود
به سرسبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان‌پرور است
چو آب روان تشنه را درخور است

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر بملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی
گه اردیبهشت است در ماه دی

به تموز گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سپید
تذرو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گرازنده بر هرش با سودگی / فروشسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در او تازه نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغ است باید در اوست
ز شبنم بآب زر آغشته اند / تو گوئی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمی / خیالی نه بینی بجز خرمی
کنون نسخه آن بارگه گشت خرد / ز بیشی درو بیشه‌ها را ببرد
فرو ریخت آن تازه گلنار بار / وز آن نار و نرگس بر آمد غبار
بجز پیه خشک و سیلاب تر / نه بینی در آن بیشه چیزی دگر
بهانا که آن رستنیهای چیست / نه از دانه کز دامن دل رست
گران پرورش باید امروز باز / از آن به بود آستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آنگاه را
هروبش لقب بود ز آغاز کار / کنون ابرقوشش خواند آموزگار
در آن بوم آباد جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندر آن کشور مال سنج / زمین گر شکافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن [illegible] کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و عیش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی / چو آهوی ماده ز بی‌آهوئی
قوی رای و روشندل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هریک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی پرورش / وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود / پدیدار مردان نیازش نبود

ز شادابی رای زن در سرای / بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان با اقطاع خود ساخته / وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او / نبوده درون در شهر او

بهر جا که بیگار فرمودشان / فریضه‌ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده را بر سر باکشید

در آن خرم آباد مینوسرشت / فرو ماند حیران ز بس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست / که این تهمتن ورین پادشاست

شنودند کین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک‌تر / بگوهر ز دریا بسی پاک‌تر

قوی رای و روشندل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد

کله‌دار پیشش هست و او بی کلاه / سپه‌دار و او را نه بیند سپاه

غلامان پروانه دار او بسی / نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق

همه نار پستان و بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریرست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته در ایشان نه بیند دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو دراج خورشید و در شب چراغ

نظر با قفت آن عیار ور زار / که بیند در ایشان ز نزدیک و دیر

بگوش کسی کاید آوازشان / بسر خود کند در سر آوازشان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آشوب شهوت جدا مانده اند
بدان نیز زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمانروای / بر ایشان فرو بسته دارد هوای
صنم خانه دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه بسی پرده دارد بهشت / همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند / بساط کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته / بجز دار گوهر فرو ریخته
ز بس شب چراغان گرانمایه گاه / بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرد بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاروان با همه کان گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / شنیدم در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب انجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بعد از آن سر در آرد بخواب / که مرغی فرود آورد سر بآب
دگر بار با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
شب و روز زینگونه دارد عنان / بروز اینچنین چون شب آید چنان
همه شب نیارست از پرستشگری / همه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او / همه کار او کارداران او
شنید این داستان را پسندیده داشت / تماشای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا

وزان جای آسوده بارو دو جام | در آن بر آسوده یک چند شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | باقبال همایون در آمد ز راه
پرستشگری را برآراست کار | بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
بهین چیزها لیکه زان نو درست | برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی | طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زینگونه تا چند روز
جداگانه نیز از پی ستر آن | فرستاده هر روز نزلی گران
ز لیس هر و مهما که آن زن نمود | زبان بر زبان هر کسش می‌ستود
ملک را بدیدار آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | بر اندازد آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت درونست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز را نعل زر بست روز | برآمد برین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد به دهلیز درگه فراز | زمانی برآسود زان ترکتاز
در و درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او همزمین همزبان
پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش

زسر تا قدم صورت بخردی / پدیدار او فره ایزدی
بیاراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آهنی راه را
پرستندگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته دلفریب
بر انجم و گوهر مشکبین کمند / فروهشته بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درافشان و خندان چو روشن چراغ
برآورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته عنبر ترنجی بدست
بفرمود کایین بجا می آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بست و شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
سرا از چه آراسته چون بهشت / بساط زمین گشت عنبر سرشت
زبس گوهرین گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
زتابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
تگرگان و دریا بهم تاختند / همه جوهر اینجا بینداختند
زن زیرک از سیرت شان او / دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
وزو کرد باید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی
زسر تا قدم دید در شهریار / زرنجینه تا بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / بتخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از نقشه اسکندر است / نشستن بهر تخت را در خورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار وز شرم گرد / نخستین نمودار آزرم کرد

نگردد از شهی هیچ در روی پدید | که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر به رسم فرستادگان | نگهداشت آیین آزادگان
درودی بپایی رساندش نخست | فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام | که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی | زنام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما تو یک روز نشتافتی
ز نیکو نئی چه دیدی که توسن شدی | چه پیدا کردم که دشمن شدی
کجا ایمنی از تیغ من تیزتر | به پیکان من آتش انگیزتر
که از من بد اندیش پناه آوری | همان به که سر سوی شاه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی | ز خورشید تم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم | برو سایه دولت انداختم
گر چون نیستی بر درگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من
به پیمانه و میوه زسیم دهی | شتقل و پیکان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو به فرهنگ و رای | همایون تر آید ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامی سوی شاه و گیری شمار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش | بباید به پاسخ سر افگنده پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند | ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود را گذاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سپه سایه خسروان
میانجی نه شاه آزاده | فرستاده فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند | کرا زهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندهای وخود بداهم آمدی — مقامر نخته تر کن که خام آدمی
فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت — پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست ومن جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی چنان بیکس است — که حمال پیغام خود خود بس است
بدرگاه او بیش از انست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بار نوشابهٔ هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین پیش بر دلفریبی مباش — نبارا ستی بکینی مباش
ستیزه میاور درین داوری — که پیداست نامست با مهر اوری
پیامست بزرگست فرنامست بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دستبرد — که با ما به تندی برآرد نفس
شه چاپاری خویش را گم کند — نه در پیش من پشت را خم کند
درآید به تندی وخونخوارگی — بکرشمه گرا باشد این یارگی
جز این نیم ز شاهان نهانی پوشیده هست — کز و راز پوشیده آید بدست
جوانیش چنین واو شاه دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم — سکندر منم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار — تصرف نیابم درین پرده بار
اگر تندی زین پیغام هست — تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میان هیچ دلیر آمدم — نه از روبه از زخم شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید ‎ ‎ در آن بسته قفل را ده کلید
جوابم بفرمای گفتن براز ‎ ‎ که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل ‎ ‎ که پوشید خورشید را زیر گل
نگه بارها کرد و شد گرم خیز ‎ ‎ زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
کرا من بپیچد و دست پوشیده رخت ‎ ‎ بگل روی خورشید اندود سخت
بفرمود کاورد کنیزی دوان ‎ ‎ حریری که بر وی پیکر خسروان
یکی گوشه از نقشه آن حریر ‎ ‎ بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این ‎ ‎ درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکرست این چندین کوشش ‎ ‎ بابروی خود راز اسرار را بپوش
اگر بنگری رستمی زخم ‎ ‎ جوابی بپر فرستی پیر هم
سکندر بفرمان او ساز کرد ‎ ‎ حریر نوشته ز هم باز کرد
به پیکر در و صورت خویش دید ‎ ‎ ولایت بدست بداندیش دید
ستایش در آن کار نامد صواب ‎ ‎ فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه ‎ ‎ بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیرگیر ‎ ‎ هراسان شد از تندی آن دلیر
بدو گفت کای خسرو نامدار ‎ ‎ بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر فرابیش دان ‎ ‎ هم اینخانه را خانهٔ خویش دان
چو نقش تو زان نمودم نخست ‎ ‎ که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه بتن زن بسیرت نیستم ‎ ‎ ز کار جهان بیخبر نیستم
ترا من کنیزی پرستنده ام ‎ ‎ هم اینجا هم آنجا یکی بنده ام
منم شیرزن گر توئی شیرمرد ‎ ‎ چه ماده چه نر شیرگاه نبرد
چو برجوشم از خشم چون تند میغ ‎ ‎ در آب آتش انگیزم از تیر و تیغ
کمینگاه شیران در آرم بداغ ‎ ‎ ز بیم نهنگان فروزم چراغ

ز مهر هم نکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش

مشو غارت آور ز شفقت بخسار / رها کرده شو تا شوی رستگار

توانگه که بر من شوی فتحیاب / زن بیوه را داده باشی جواب

من آن زن که با تو چو هنگام کین / شوم قائم اندازه وی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سهر کوچک آئی و من سهر بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر / که با هیچ نا داشتی کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چیزی کند / بکوشند بیجان تا ترا افکند

اگر چه هست از نشیبان شهر / دلم نیست فارغ ز شاهان هم

ز هندوستان تا بپایان روم / ز ایران زمین تا به آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری / طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زنند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من

بسنجان خواهم ان نقش را از نوشت / ز هر کس که این راز دارد سرشت

چو گوید که نقش فلان پادشاست / بپایم که آن نقش نقشیست راست

پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر

ز هر ساز خوردی و هر تازه / بگیرم بقدر روی اندازه

بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم در پرند / خیال تو آمد مرا دل پسند

کرد تا جان بهم آشنائی دهد / بر آزرم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر

چو ماند ستم اندرین دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نبینی دو شاه هست شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را

شه شیرگیره چون از سر تخت خویش / فرود آید و خدمت آورد پیش

ستودش به بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین پرست

شد از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زر از فراز رنگ شد بی درنگ

بدل گفت کین کاروان از زنست / به فرهنگ مردی ولش روشن است

زنی کاینچنین کرد نیبا کند / فرشته بر او آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن / زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست / که خربسته به گرچه دزد آشناست

دگرباره گفت این چه کم بود نیست / شفاعت درین پرده بیهوده نیست

تنگی در اندیشه را گوش ده / در افتاده تن فراموش ده

بپوشم وگر رخ چو برجا نگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم زبند / گره برگره چون توانم فکند

بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشتست شیرین زبان

گرت دشمنی کینه ور باستی / بخنجر سر بیدن چه برتاستی

از اینجا اگر برکشم بار خویش / نگهدار اندازهٔ کار خویش

چو بر طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گویی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار / برو تازگی رفته چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که تیمار جانی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر / بگفتم بدینسان چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد / دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید / کشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن
نشستن چو تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند زنده بر بانگ او بانگ رود
بختی سنجش را بمالید گوش / نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید درمان خویش / بتسلیم و دولت سر افکند پیش
کمر بسته تو شاه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
زهر گونه آرایش خوان کنند / بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چو شمع برخاستند / ملوکانه خوانها بیاراستند
نهادند نزلی ز غایت برون / زهر پخته پخته بیشه گون
رقاق تنک گرده گرده ی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر انگیخته / چو گنجی پران کرده تا ریخته
ابا گاهی خوش‌چین عنبر سرشت / خبر داد از خوردنان بهشت
زالبس کوه و گاه ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / بر آورده بر مرغ خواران نشاط
مقصوص سرائی و آچار نغز / ز بادام و پسته بر آورده شند
زالبس چهار فت پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر / تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیکبخت — بساط زر افکند و بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب — برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر — سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر
ولی بود سرپوش بالای شان — که تا شه ز نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز — ببیند که سنگیست در خوان فراز
چو بر مائده دست شه شد دراز — دهان بر خورش راه بگشا و باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست — بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — تو اینجا مزن تا نمانی خجل
درین سنگ یاقوت و خوان زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — ز رغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوری های ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن — که نتوان ازو لقمه ای ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفته سنگ — درو سفلگانه چه یازیم چنگ
درین ره که از سنگ ناید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانیکه زین سنگ بر داشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو شیرافکنی مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شد تا بمانی بجای
ز بیچارهٔ آن زن نغزگوی — ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت آن شه بانوان — به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گوئی که گوهر پرست — ز گوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست — که گوینده گوهر نجستی نخست
در اگر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نبایستی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست — ملاست ببین تا کرا درخورست
چه باید بخوان جوهر اندوختن — مرا جوهر اندازه آموختن
ز دون خاک در دیده جوهری — همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای — که ما را بمردی شود رهنمای
زبند تو اسپی با نوش پیش بین — ز دم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را بلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد — همین نقلدانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی برگرفت — دران چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود و چندانکه شاه — ز خوردن براسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد — که نارد بآزار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نبشت — بدو داد و شد سوی مینو بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای — فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس — رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب از نور رخشنده چون گوهری — چراغی بیفروخت و شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین مهر — ببنا گوی سیمین که بنمود چهر
شد آسایش خواب را کار بست — دو تختی دران چار دیوار بست
براسود تا صبحدم بر دمید — سپیدی می شد اندر سیاهی پدید
سپیده از خواب نوشین بر آورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست — ترنج فلک را بدو سر شکست
پریچهره نوشابه نوشش بخورد — اقبال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو سیمین ... — ز نارنگی و راسو و تا دامنش

[illegible]

روان تا سر و پای پیشگاه او / چو ناهید صد قدر یک انگشت او

پریرخ چو لشکرگه شاه دید / جهان در جهان خیل و خرگاه دید

از آن پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار / نمی‌بود ره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار / درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه / سر افکنده بر سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر / به پیش جهاندار پیروزبهر

جهان کرده زیب رونق نورتاب / شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید زان درگه تنگبار

زمین بوس کرد آفرین برگرفت / در او ماند آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاندند از برش / عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود / بران آمدن شادمانی نمود

نشسته را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت بار رهنمای

که سالار خوان خوردخوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی بیدریغ / گرانمایه شد گرد و عنبر بتیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار

خز برقاق و دو پرویز نیز — چو مهتاب روشن تر از روشنی
همان گرده نرم چون لیف خز — کز و پخته شد گرده گرده پیش
ابا های الوان صدگونه بیش — بخوانهای زرین نهادند بیش
جهان را یکی خورد الوان نبود — کز آن خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابر و می پرستان گشاد — زبزم وی می روی مستان گشاد
پری پیکران اندران دلبری — نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد — منش کش سپهر خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر — یک امشب نشاید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فرداپگاه — برآریم بزمی زماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می
نگر چون فروریزد آتش زجام — شود کار ناپخته از خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم — بر جان بپرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل زمی — بآن کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم — بسر شوی شادی گل تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک — پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده تو شاه به در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد
شد از زلف مشکین کران گلستان — کمند برآراست عنبر فشان
مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز
نگر کاتشی بر فروزند لعل — در آتش نهند از پی شاه نعل

بغیر سوده شد که آتش افروختند | به رسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی بر فروخت | که می‌خوارگان را دل و رخت سوخت
برود و سرود و لهوهای دگر | همی برد شب را بشادی بسر
چو شب گشت و ندر لاجورد | سپهر ز باده رو با جو زرد
دگر باره جشنی از نشاط | درآمد دم خسروانی بساط
چمن باز نوشد شمشاد و سرو | خرامش ورا با کبک و تذرو
نوا گر شدند آن پرستارگان | نوآیین بد مهر و مهرگان
ز هر باده گون باده دلفروز | فشاندند باده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز هر باده گون گل چو پیمانه بار
ز غم را تبان باده چون باده کن | ز هر باده رنگم چه باده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | ز شادی شهر و ز جهان با هم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می درود و جام | برآراسته دست مجلس تمام
می نوشی و نوشابه چون شکر | بنوسان بگردش کمر در کمر
بر آن مجلس اسکندر فیلقوس | نگر در اتفاقی بچندین عروس
[illegible] آنکه ده زو به پیوند گار | دگر در حرم کرد شوان شکار
بیکبارگی همه لشکر از شهر او | تنگ شد یک ذره زار رهم او
هوا شهر و خرگاه و بند شه بگرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون تاخت از جا و لوا فتاب | بجا از گرفتن به جو جوش آب
ورم بر ورم کینه کوه مشبح | گره بست چون پشت ماهی ز یخ
دمشد دم فرو گیر چون چشم گرگ | شده کار گر کینه و دوران بزرگ

سرین گوزن و کلنگاه و گور | شپلوی شیران برآورده زور
کباب تر از ران آهوی نر | نمک ریخته آب را در جگر
زباریدن ابر کافور بار | بهمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز | چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از بار آبستنی | شکم کرده پر بچه رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر | که آید لب سبزه را بوی شیر
جهان بلبلان را دریده دهل | ز تاراجگان دی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن | چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می | بهر گوشه گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه | که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت و زر و زیب | چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته | گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار زر آتش چو گل زر بدست | نه چون خار زر تشت آتش پرست
پشنگیدن زگال آتش لعل رنگ | درافتاد چون عکس گوهر بسنگ
باتش پران شده مشک سنج | چو مار سیه بر سر کان گنج
ز بس گرمی داده پیر مجوس | سواد حبش را بتاراج روس
زبسند دستان آمده چینگی | بهر جو که زو سوخته خرمی
شبی ارغوان کشت بر جای جو | بنفشه درو دوده بوقت درو
سیاهی بار عنبران برده مشکناب | بدل کرده با شوشه زر خشکناب
زسند و زلی خاطر پر خون شده | همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلابیی ترک تاز | سموری بپر طاوسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خویش | صلا داده در روزه خود درپیش
برآورد از آن زنگی قیرگون | گشاده ز دل شیر و از دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او | قلمهای شکین در انگشت او
نشسته جوانمرد اطلس فروش | ز خاکستری پیرزن ورع پوش
ز شهر بابا رسن تافته | بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره گه مرد اکسیرگر | فسرده بر آهن برآورد زر
شراره که اکسیر زر ساخته | ز هر سو بدامن زر انداخته
دخان از بر شعله آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریجان برآراسته | بریجانی از بیشها خاسته
بر آتش گلی باغ جمشید بود | کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق مغ و مونس سپید
شگفته گلی خورد او خاربن | بدیدار تازه بگوید کهن
ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور یکت همسایگان
شبانگاه ترنگی که زد ساز او | به ارزند زرتشت آواز او
بآیین زندگی آتش زند سوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | بروگاه دراج و گاهی تذرو
زنبسه خیاری برافراخته | بر و کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار | بر و سینه بط زند نیش زار
تن بط بود در خور آبگینه | چو بر آتش آری برآرد نفیر
وزان باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده
صراحی برآورد بانگ سرود | بسرود نو آیین تر از بانگ رود
جگرها بجوش در نمک یافته | نمک را ز جستن جگر تافته
شکرپاره با نوک دندان براز | شکرخواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افزار خشک | ابا ماهی تره ورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به و نار و نارنج نیز

عـه کنایه از حریص

مغنی چو زهره به رامشگری ... صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویزتر ... نشانده جهان از جهان دردسر
همه ساز آهنگها نرم خیز ... بجز نای کآهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام ... بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب ... روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ... تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر شود ... گرش جم نباشد سکندر شود
بپادشه ان مشتری پیکران ... چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت ... فلک نیم راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج ... کشیدند از پی میهمان پای رنج
ز زر و ز زیور ز اندر خورا ... ز سیفور اطلس شتر بارها
ز چین و حبش خادمان نیز چند ... بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز ... کز ایشان فزوده شود هوش مغز
زمرد نگینهای باآب و رنگ ... در و لعل و پیروزه بیرون ز سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار ... برآمود از لولوی شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در ... همه در زرش از مشک و کافور پر
عماری و اشتر بهر رای زر ... عماری کشان جمله زرین کمر
همه تازی اسپان دریا گذار ... هیونان همه تیز و زیر بار
چنین زیور نغز گوهر فشان ... بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه ... چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری ... بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد ... بپوشیدشان بهره و نیز داد
پریچهره یاران پری پیکران ... شده از بسی گنج و گوهر گران

بخرم زمین بوسه دادند بر شکر شاه / دلی بر گرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته / ز نعمت بسی نعمت اندوخته
مراد دل از پادشه یافته / عنان سوی ماوای خود تافته
از آن کان گوهر گرا آمدند / چو گنج روان باز جا آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش در آرد ز سیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب چون ناخن آغشته ام

داستان رفتن اسکندر بدیدن زاهدی

برآور سر ای همت صبح خیز / که نغز سخن را کنم ریزریز
بزر زین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زر پرستان در آرم بسنگ
گر از در و زهره که آرد بدست / که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش ریز خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشهٔ زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بشست / توانگرتر آنکس که درویش زیست
جهان انجمان شد که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش خورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان کمست / کم اندوه از آنکه دنیا کمست
گزارندهٔ عقد گوهر فشان / چنین داد از کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش
بر ایوان ریحانی دل فروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی نو آراست چون نوبهار
طرازی چنان از انجم برکشید / کز انجم در آن هیچ شد ناپدید

گرامی نیاکان سپهر را بخواند — گرامی نیاکان [illegible] راست آید
[illegible] انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ شد بر گرفتند بهر
از قصه آرزوهای خویش — [illegible] و رستی آورد پیش
که روشن جهان در دل هوش — که چو با شما به سپاس [illegible]
به نیروی گرامی شما مهتران — جهان را بجنبم کران تا کران
سوم ازین بیش بودم بسیچ — عنان مرا او دران چرخ پیچ
برانم که تا جمله [illegible] زابوم — بگردم پس آنگه شوم سوی [illegible]
درا با دو ویران نشست آورم — همه ملک عالم [illegible] اورم
کنم دست پیچی بسنجابیان — ز نم سکه بر سیم [illegible] بایان
بهر بوم و کشور که گردم بجست — ببینم که خوشدل کدام است
ازان خوشدلی بهره یابم بکه — که آهن با آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین چرخ [illegible] — بالبرز [illegible] بر دون بر دراه
وزان کوه فرخ درآیم [illegible] — ز صحرا ابلدر [illegible] باز گشت
تماشای دریای خزران کنم — ز جرجیر ان گوهر افشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار — کنم [illegible] مرغ و ماهی شکار
سه پیچم که تا عزم چون آیدم — زماه [illegible] آیدم
[illegible] درین داستان — که دولت [illegible] ایشان
[illegible] لشکر سپاه — گرانه پیر ما [illegible] شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آسمه آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بچاه — بسیجیده در دل ندارید باک
ز شاه جهان راه [illegible] — ز ما خواست شاه [illegible]
شنه [illegible] دل شد ز گفتار شان — ثنوا [illegible] گری کرد بسیار شان

... را با ... ستگی — گشاد از ... ستگی

[illegible] گنج — ز گوهر ... لشکر اندر سپنج

چه اندر چون دید گنج و زر — غنیمت گشادند اگران گشت سر

در اندیشه ... اندیشه کرد — سر بختی ز چشم بد اندیشه کرد

زمین ... دگر ... بار داشت — به هر جا که شد راه دشوار داشت

[illegible] در گنج — سپاهش بگردون کشیدند گنج

چنو در خاطر آمد ... را — که در ... نگین گون را

زمین ... میل ... شناس — ... رساند قیاس

بد اندر جهان زار ... بلند — در ازیش ... پنهانش

زبهر دو ... او که شد — ... که از ... شود

[illegible] او را — رهاند ز ... خلق آزاد را

[illegible] — ز بهر ... کاری کند

[illegible] شد از ایشان — که ... دور ... بلاک

نباید که ضایع شود گنج او — ... دشمنان گنج او

سپاه ... را رو — ... چون گنج بسیار

[illegible] — ... ایشان ...

و گر ... که با ... تنگ — ... تیغ ...

ز فرزانگان ... پناه — ... او سپاه

[illegible] — ... صاحب قیاس

از آنجمله در ... شهریار — بلیناس فرزانه ... اختیار

[illegible] چاره ... خواستی — ... چاره ...

[illegible] راه ... پنهان — ... کاری ... چنان

[illegible] چنان ... زمین — که شد گنج پنهان کند در زمین

سپهدار اگر شاه فرمان کند — بویرانها گنج پنهان کند
ز هر گواهی بران گنجدان — طلسمی کند هر یک از خود عیان
بدان تا چو آیند از راه دور — ز هر تیره جایی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید — سپه را سلامت در آن رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد — طلسمی بران گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود
پدید آمد هر یک در آن کوه و دشت — بگل گنج پوشیده خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش — به انگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد آموزگار
ز تشویشها ره دگر آمد بروم — فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش راز بس گرد ساز — بآن گنج پنهان نیامد نیاز
ز تبیین گنج پیدا که دریافتند — بسر پوشیده نشتافتند
چه در خانه روم کردند جای — ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی زیر سنگی بر افراشتند — بجمهور طاعت برداشتند
نهان گشت گنجینها سر بسر بود — بدارند چه دیر دارند زود
که تا هر که او پاسبانش بود — از آن نامداران کمی آرد بدست
هنوز اندر آن گنج دیرینه سال — بسی گنج مانده از آن گنج و مال
کسانیکه از راه خدمتگری — ست آن صنعتها در آن جاگری
از آن گنجها مهره چشمی یکی — اگر بیش باشد وگر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند — وزان گنج پا رنج خود برکنند
مگر داد و دولت مرا پای رنج — که پا بیم فرو رفت زینسان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی و جهد عمر باز آورد

بمن ده که این نیز بر دوده‌ام — قناعت نکرده به تنها که کرده‌ام

گشادن سکندر قلعهٔ دژ از دعای عابدان

کسی کو در نیک نامی زند — درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی جهان پرور نام خویش — گر آن نیک باید سرانجام خویش
بدارا شد و در گذر پشت دست — گر آن در رهی باشد بد پرست
چه بهتر از این ای مرد نیکی پسند — که نامی برآری به نیکی بلند
به نیکی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جامه‌ای در فروش
که دیبی که باشد ز نیکی حریر — فرو شسته گردد ز رنگ ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست — بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده آن نو آیین همال — قدم از نکو نامی زد به سال
سکندر که آن نیک نامی نمود — چو آن نام نیکو بسی گرد سود
همه سوی نیکان گذر داشتی — بدان را به پرهیز پیش نگهداشتی
ز کشورگشایان شهزادگان — سخن پیش گر سر با آزادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی — به خدمتگری زود بشتافتی
به هر جا که در سنگ بد راستی — از ایشان به همت مدد خواستی
چنان تا که زان بود فیروز چنگ — که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او به یکجا شدند — از آن پیشه کو داشت آهنگ آمدند
به مسعودی کامکاری و از بهر روزگار — به تعلیم تو دولت آموزگار
ز فتح و ظفر ... لشکر — تو را نیز ... سخن دیگر است
به شمشیر باید جهان را گشاد — ... لشکر ... بیداری ...
چه همت ... ست — بگو تا کریم ... از کلم خرد
از ایشان کسی که با تیم شیر دل افکند — در ... شکر و ... زین ...

جهاندار ازین داوریهای سخت / نگهداشت پاسخ به بیهوده بخت

سخن بر بدیهه نیاید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت ناهیی را نشاند

بدهلیزهٔ رهگذرهای سخت / ز شروان چو شیران برون برد رخت

در آن تاختن کارزومند بود / رهش سر بگذرهای دربند بود

بپایین آن شهر آراسته / دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد / نگشته به پیرامنش هیچ مرد

در آن دژ تنی چند ره داشتند / که کس را در آن راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند / سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان پذیر

وگر فتوی داوری در نوشت / ندادند راهش بدان کوه و دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه / که بر دار آن بندزان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار

بخرسنگ عصیان خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند / کز آن دژ کلوخی نینداختند

ز بر تاب او ناوک افکنده بال / کمندی نه کانجا رساند دوال

غو سنگ زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده برگرد او ره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندر آن تاختن / در آن چنبر گنبد انداختن

نشسته کارداران مجلس نونهاد / سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چه گویید گفتا درین بند کوه / که آورد زاندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز | نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگانیم بنشسته ایم | بدین کار یک روزه نشسته ایم
چه کار روز باشد که بیخواب و خواب | ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که تا [illegible] | نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان [illegible] | وزین در کلوخی نبیند [illegible]
همان به که گردیم ازین [illegible] | که یوه نوردیم و سازیم [illegible]
شهنشه چو دانست کان سروران | فرو مانده بودند عاجز در آن
چو [illegible] | فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شد از گنج و گوهر بدریا کنار | یکی مجلس آراست چون نوبهار
[illegible] چون حاتم گشت انجمن | از آن سرفرازان لشکرشکن
کز آن گوشه ورزان [illegible] | که بر حاتم آرزو ها گریست
یکی گفت کای شاه دانا [illegible] | [illegible] بر فلان رهنماست
بکس آزردی نشاید از هیچ راه | کند بی نیازی بیشتی کیباه
شهنشاه بر خاست هم در زمان | عنان تافته ازین همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد | نشان جست و آمد [illegible]
ره از شب چو روز بد اندیش بود | [illegible]
چو [illegible] یکی غار را از راه دور | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار

و گر خاکی زاهد که دل شاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش

ز اقبال با اختری خاسته / به پیروزی دولت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا هم دل آیینه نیز هست

بصد سال کو در ریاضت نبود / یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسید خداوند رای / که چونست زاهد درین تنگ جای

به پیروزی تو شادم و تندرست / تنومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین کس مرا یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفادار کس / نخواهد کس از بیوفا یار کس

چو بشناختم اندازه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنائی شمار / بس است آشنای من آموزگار

به سیمیا خواری ندارم بسیچ / که بی وید ناف را پیچ پیچ

گیا پوشم و توشه‌ام هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا

[illegible] / ندیدم کسی جز تو نادیدگان

[illegible] / [illegible] اختری رشته [illegible] یار

[illegible] انگشتری [illegible] / [illegible] شه را کنم [illegible]

[illegible] / از پیش آمد [illegible] ناگزیر

[illegible] / [illegible] تسلیم کرد

کلیدی [illegible] نگاشت / کلید [illegible] داشت

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] او در [illegible]

[illegible] / [illegible] این انجمن

[illegible]

حصاریست بسفت این تیغ کوه / درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروان را زنند / زبدگوهری راه جانها زنند
درین جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانشش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد اندیشه‌شناس / که دزدان دران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از قفس برگشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر و کوهه منجنیق / که شد کوه در آب دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه با پا درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / بر آتش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزبان این کوهسار / ستادست بر در با [illegible]
بفرمود شه تا بیارند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد و زاندازه بیش / کلید در قلعه افگنده پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه‌گاه
دو برج قوی زین دز سنگ بست / ز برج فلک تند در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / دز افتاد و ناگاه در هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب / شبه کی رسیدی به آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است / که این منجنیق از دز دیگر است
چو حکم دز آسمانی تر است / تو دانی و دز حکم رانی تر است
نگه کرد شه سوی لشکرکشان / کزین بیش دارا چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ / نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

بآهی که برداشت بی توشه ... فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه رو می نماید درین ... که بی نیکمردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری ... پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه ... که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو ... بقا باد نقد ترازوی تو
چنین هر چه فرمان تو دانی شناخت ... که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم ... به ره آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدژ تاختند ... از آن رهزنان دژ بپرداختند
دگر روز بگشاد چون شه آن حصار ... ره دژ گشادند بر شهریار
همه خلق آن دژ رعیت شدند ... اگرچه ازین پیش مخالف بدند
زر و زیور و تحفهای دگر ... بخدمت کشیدند شه را بسر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه ... همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجای دژ اقطاعها دادشان ... سوی دادگه خود فرستادشان
در آن سنگ بسته دژ اوج سای ... عمارت بسی کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد ... دژ ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشیبان آن کوهسار ... ز ظلم نمودند هنگام کار
که از بیم قبچاق وحشی سرشت ... درین مرز تخمی نیارند کشت
که هر گه گذرشان سوی کشتها ... زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی پا باز پا نهار رسد ... زیانی که آفت بپا نهار رسد
گر از [illegible] پیشه ... رسانیدن کشور آشنا ایستی
[illegible] ... عمارت کند تا سنو و سنگ بست
اگر [illegible] آن سپاه ... سپه را حصت رسد کار خنز [illegible]
[illegible] گذرها سی کوه ... ببندند خنز [illegible] گروه

که پولاد و ارزیز و از خاره سنگ / بر آرند سدی دران کوه تنگ
زخارا تراشان احکام کار / که بر کوه وا بستند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بستن آن کوه را
چو زرا بادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیارهٔ چرخ خورشید راند / بهر برج کام سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن رنگ بر طاق نیلوفری
شد و لشکر از رنج فرسوده‌گی / رسیدند تحتی بآسوده‌گی
تنی چند را از رفیقان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
ازیشان خبرها ازان کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دور است ازو تند باد جنوب
یکی سنگ مینا و مینو سرشت / بزیبایی و خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهادند دران جایگه جام و تخت
همان گور خانه زغاری گزید / کز آتش دران غار نتوان خزید
هم از تحفهٔ او درین پیشگاه / ملکزاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگهدار آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان دژ شدی تاجدار جهان
بدیدن دران دژ فرود آمدی / بدژبان برازوی درود آمدی

بنا دیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن فر شنید
بفر دیدنش رغبت آمد پدید

مگر گر کهن جام کیخسروی
وهم مجلس سلطنت را نوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود
که تا خود در آواز در کشور د

بیا ساقی از می مرا تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ

هوا صاف از دود و گیتی ز گرد
فلک روی خود شسته از لاجورد

فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورده سر گنج قارون ز خاک

بعزلت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن بزرین چراغ

در و دشت چون باغ افروخته
از و چشم بد دیده بردوخته

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینوسرشت

بفیروزه رائی شه نیکبخت
بتخت رونده درآمد ز تخت

سر تاج بر زد بهفتم سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور
گران کوه را در دل افگند شور

سپه راند از آنجا بتخت سریر
که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار
برین تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود
که فیروز فرخ جهان شاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نگشت
همه راستان را قوی کرد پشت

سران را رسانید تا ارک تاج
بسی خرجها داد و بستد خراج

وشتاوی و دو منزل برابر بدید — بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز زر لیکه بود و شش ران وشتر بس — بجدی که حدش ندانست کس
ز بهر مویه کان چو گل تازه بود — گرانمایه پایش ز اندازه بود
شموسیه رده بسرخ تیغ — بهان قاقم و قندزی بیدریغ
وشتق شیمهای چو برگ بهار — شفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته — یکایک همه رزم را ساخته
وشتاقان موکب دو زود وخیز — بیدار تازه برفتار تیز
چو منزل چنین خوب آراسته — روان کرد با آن بسی خواسته
باستاد و کاران درگه سپرد — بخنده حاجز انکس که آن شهرو
در آمد بدرگاه شاه جهان — دو تا کرد قامت چو کار آگهان
شهنشاه و بد خاست و نالیش کرد — بشهر طی نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درود و تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه است ای فر و فرخ پیان
سر بیج مالک پاسخش بازداد — که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از بیل تو جاکرے — فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کران تر اثیر باد — کمند سپهر جهانگیر باد
کلید که کیخسرو از جام دید — در آبینه دست تست ان کلید
همین نیست فرقی که ناموس نام — تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند ز شاهان بیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور — مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را — که نو کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار — ز کیخسرو این تخت را یادگار

چو شد تختهٔ تخت کاوس دکی | جهان خورده هم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته | ولی هر دو هم از جای برخاسته
دگر آنکه بینم که چون تخت شاه | در آن جام چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم | تو اینجا نشینی تا من انجا روم
بگیرم بر آن تخت آرام او | زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه | چه زاری کند با من از بهر شاه
وز آن جام آن تا چه رمز بشنوم | درودی گزین جام پر نشوم
شد اندیشه جان من زنگ خورد | زدایم از آن زنگ آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم | بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر | بر آن داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد تنها بدو دار خویش | که پیش آورد نزل اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند | بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت | بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه تخت بارش دهند | چو شد شاه ... کوشش ...
نشانند بر تخت کیخسروش | فشانند بر سر نثار نوش
وز آن جام فیروزه ریزند می | بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه خوشش آید از مال او | نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران ... راز | بشد گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه | چو شاه ارز ره آید گشایم راه
شهنشه پذیرا شد آنجا شدن را | بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص | چو زر کآید بیرون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت | ببالا شدن زآسمان درگذشت
برآمد بدان آسمان گوهر سود و سنج | بر آن ... [illegible]

دژی دید با آسمان هم نورد / بنزد کسی نام او در نبرد
گروسان وز شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان درد نائیکه بد در خورش
پرستندگان سرائی چو ماه / همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده و برکشیده کلاه / درآمد بپا بینگه تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمان گزار / که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / زکان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید بپیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست / بسا جام و تختی که آرد بدست
زشیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی نشستی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام و تخت / بپیروز بختی بپا آورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر / بهوش آمد از تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه درو خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست | بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را | ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد باراى و هوش | که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد | بدین جام و تخت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای تخت | بخوردش یکی جام دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش | برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
که از بی شرابی گه از بی شهی | مثل زد بران جام و تخت تهی
دران تخت بی تاجور بنگریست | بران جام بی باده لختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را | بلندی ز شه تخت بهرام را
شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو بخسپید بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را | بزندان شمارد چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می ریخت گو بر زمین افت جام
بسا مرغ را کز چمن گم کنند | قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج | نه ابریشمی یاد ماند نه عاج
از نیشم در بستن تاج و ترگ | که فارغ نشینم ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید | که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت | مگر شیر ازین گورگه درگذشت
همان نافهٔ آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی در آشفته اند | هزبران ناکل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار | کند روبه لنگ آنجا شکار
بدین غافلی میگذاریم روز | که در ما زنند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی درین خیمه | که در وی شود دیگری جایگیر

کنم از پی دیگران جای گرم | که ما را نه جای نشیمن باد شرم
چه سود ار چنین تختها کردن بپای | که گورست ما را نه تخت ست جای
نه تخت درستست آنکه او جای ماست | کز آهن یکی کنده در پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ازین تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند | بجام آبگینه بباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیده را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار | به پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا | فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او | سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان | توئی کوکبه دار آن خسروان
جهاندار هست هست فرماندهی | بجا نیست گر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست | زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان دهر | که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش | ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود | بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یکسانشان شاد کرد | بدان جامداران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی | ولایت ستان سکندر توئی
در آیینه و جام آن هر دو شاه | چنان به که بینی بآن هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری | ره اوره و فردا بجای آوری
تو آن تاج بخشی کز آن تاجدار | سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادخواران شدند | تو با تاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو گلبن تذرو | نه گل در چمن ماند و باد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان | تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمت بهره‌مند | رساند از نشیمن نشستی بلند
تو زان برتر و بهتر هم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش مهر زرست | مبیناد بر تو در نقش ستم
از آن گریبان دمادم زبان | از آن مانده باقی که باقی جهان
همی گفتم و در پی پیچ و اختیم | کجا بود و ابو شب سپا تا گفتم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید | [illegible]
نشسته بیکجا چو آن ساقی بود | جز آن دو آن گنج زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | بپرسید جام و بیان بین نشاند
نظر خواست از وی درین جام | که تا راز او بازجوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند از حرف حرف
بدید آن جام از هرجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط لبی ساختند | حسابی نهان بود نشناختند
شهنشاه و فرزانه اوستاد | عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه زان مرز و بوم | گرائیده شد سوی اصطرلاب روم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت | بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت | ازآن تحفه‌گه تحفه آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهد که سازد کسی آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست | که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر جنبش گیرد دانی درنگ | براندازد آن تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای | هنوز اندر آن تخت ماندست بجای
چو شد رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان و شه رنج بسیار کرد — که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد نزدیک آن غار تنگ — در آمد پی بادپایان بسنگ
کز آن ره روش بود برداشته — بخار و بخارش بر انباشته
نماینده غار با شاه گفت — که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته — بپیچش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین — در اندیشه لختی ز کاری چنین
بچنگ و بدندان رهش رفته گیر — چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن چرخ گیهان راز — کند کار جوینده گان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن — بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچکس
بسی رنج زان رهگذرهای سخت — به پایان غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست — هراسنده شد مرد ایزدپرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ — رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
بسی تف دران غار شد شعله‌بار — نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست — درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش همین تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف — که بیتافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنایی کس آگه نبود — که جوینده را سوی آن ره نبود
بر آن روشنی ره کسی بار جست — بر آن راه روشن نمیشد درست
رسن در کمر بست مردی دلیر — فرو شد دران چاه رخشنده زیر

نشان جست زان آتش هولناک — که چون روشنی میدمید از مغاک
پراگنده‌ای آتش گرد بود — چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه — بر آمد دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب — کزین چاه آتش بر آید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است — ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت او کاندرین غار خفت — بگوگرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند — برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست — نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف — بر آمد با موج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته — ز ره تا کریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند — چو برف از مژه قطره‌ها می فشاند
رقیبان آن در خبر یافتند — سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند — به نیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار
چو آیین منبر طاوس جلوه نمای — سپید استخوانی ز پروازهای
همایون کن تاج و تخت و سریر — فرو آمد از تاجگاه حریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت — بلند اخترش باز دمساز گشت
بر آسود از آن رفتن و تاختن — هراس دل و رنج ره یافتن
تنی کان همان تابش و تاب یافت — بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک کرد — شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست این بزمگه لاجورد — سفال زمین را بریحان زرد
بطرز و شه بزم می آراستن — می و مطرب و نقل در خواستن

بهر گنج تاراج سو بر هم خواند | به پیچیده ترین جایگاهی رساند
می لعل بگرفت با او بدست | چنین تا شدند از می آزرده مست
ببخشش درآمد کف مرزبان | در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از اوان طوق و تاج | بهشتش بیاراست و هم تخت عاج
ز مشکل گهر قباهای چند | چه پیروزه بگو هر یکی ارجمند
ز پیروزه جامی تهی ناسپاس | که یک نیمه زان گنج را بود جای
یکی نیمی از لعل ناب و پیوست زر | سه از نار دانه گلنار رنگ
ز لعل و زر و دیگر تخت نرد | لباسی زیاقوت و زر سرخ و زرد
ز گوهر تا بنده خوان فراخ | چو نسرین تر سبز شاخ
هزار و ده اسپ سر جمع شمار | همه زین ... سرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و بالیده ران | ... کرده زر زیر بار گران
ز سرپست تا هر که در بار بود | چو اسپهبدان زر بخشنده دار بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قبا با دلیبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت آراسته | سپهبد سپهری شد آراسته
بران دستگه دست شه بود داو | بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند | سراپرده ... دگرگون رساند
ازان کوه پایه درآمد بدشت | ... دریا زمین در نوشت
دران دشت یک هفته نخچیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کرد این خواب را

رفتن سکندر بمملکت ری و خراسان و برانداختن آتشکده ها

دلا چند زین بازی انگیختن | بهر دستی رنگی در آمیختن

درخت هوا ارسته شد پرورت | بپیچان سرش تا نپیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی | اگر می خوری می پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ناک | مخور زعفران تا گردی هلاک
چو شاهان مکن خوی شبخوارگی | هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش | کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد | بگو گرد و لفظ آتش کس نمرد
بلاتار ها کن ز راز کهن | سرانجام دیباچه در سخن
گزارنده صفحه لاجورد | چنان درکشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی | سوی لشکر آمد بجا یک روی
نشسته یکی روز بالای تخت | براندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد | بپایین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت | خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه | ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه
نشد او ملک نایب شهریار | سخن را چنین بنا بد عیار
گرفتم شاه بر حل و عقد یکه داشت | نیابت گر خویشتن بر گماشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس | که آزارشی نامد از کس بکس
بشرطیکه در عهده شه داشتم | پذیرفتها را نگه داشتم
بحمدالله از هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان گرد و از کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست گه دشمن است
شکسته درختی برآمد ز ری | کند دعوی از تخم کاوس کی
گرانیده عفریتی آشوبناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک
شتابان که آهو پرستی کنند | ز تیرش مگر چو بدستی کنند

همان پیلزن مرد ایزدشناس
برادر دگر دان تا به منی
شرو تاجی از دعوی آگه است
پراگنده چندی را گرد کرد
ز پیروزی خود دل آور شده است
زر و سیم آن بنده در سر شود
خراسانیان را غلامان میکشند
ز حد نشاپور تا خاک بلخ
ز سر خیلی فتنه بر بست موسی
چنین فتنه را که شد گرم کین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
گر این فتنه ماند چنین دیرباز
شه ار راه او در نیارد بچنگ
چو بازان نشیمن گشاید دوال
مرا لشکری نیست چندان نه روز
سران سپه در ولایت کمند
همی هر چه زور ار داین دیو زاد
بجز صبر یاد با پایان سپاه
چو اندر سخن نیک جستی نمود
به نیک و بد ارز آرزای نهفت
شه شیر دل خسرو پیلتن
مرا تخت کیخسرو اینجا نشست
بدان داستان ماند این تلخ

کنون پیلکشش را به جنگی قیاس
فگنده بهر شهر در شیوه‌ای
به ناموس رنگی برانگیخته است
که از آب دریا برآورد گرد
همانا که تنها چو او در شده است
که با خواجه خود برابر شود
به پیکار شه در میان میکشند
کنند نقش بصفرای ما آب تلخ
سوی تا جگاه تو آورده روی
اگر خرده بینی بگردی ببین
که دریای پیکان بود کعب گرگ
کند دست بر ملک گیتی دراز
سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
شکسته شود کبک را پر و بال
گزو چشم بد را توان کرد کور
بدرگاه ما بنشسته عالمند
قوی دست گردد که دشمن مباد
کس این گرد را برندارد ز راه
بنامه سخن را درستی نمود
همان بود در نامه کارنده گفت
در آن داوری گفت با خویشتن
تخت من اینجا دگر کس دلیر
که از هندوی هندوی بر درشت

صواب آنچنان شد که از هم شتاب
که از هر دو دشمن بود ناصواب

مگر موکب شاه بود آسمان
که تا سو به سو جای خود و یکسان

جهان کاروان شاه سالار بود
دران کاروان بار بسیار بود

بهر گوشه بار او می فتاد
همان کار در کار او می فتاد

دران کارها یار او بود و بس
بیاهند در انگشت فریادرس

چو طالع جهانگیری ارد بپیش
نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفتن زان کوچگه شهریار
سوی اهل سوی اهل بر ریگزار

سپاهش ز مه تا بر و رایت برو
ستوفی برآورده پایان بی ستونها

بصید افکنی می نوشتند راه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود
چمن تا زه پیچ کم گشته بود

ز لبس رود خیزان لب رود و باغ
نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش
برآورده تندر به تندی خروش

رگ رستنی در زمین گشته سخت
برقص آمده برگهای درخت

ز گلها تنگ سبا بر زند باوش
دریده صبا شعر گل تا نباوش

خرامنده بر رخشن بچاده لعل
گل لعل در زیر گلنار لعل

دو نو باوه هم تو دو هم برگ تود
ز هلوا و ابریشم آورده سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد
چو دیبای نیم ارزق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود
برآورد با دستبانان سرود

گره بر کمر که زده ساق جو
رسیده بدهقان درود درو

نشسته گروه آهوی صحرا برگ
برد تیز ترگشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو سست
گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نوزادن آهوان سر بسره
جهانده جهان یک یک آهو بره

بماند او با صید و با دو و دام
همی کرد منزل بمنزل خرام

[illegible]

چو گلگیج یک روزه ماه نو بد … بجلجال یک هفته در شد گرو
زبیره کاران حلقه پر گرو سر … که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان برآمد بکردار ابر … بدانسان که در بیشه آید هزبر
بر آتشکده کامد آنجا بدست … چو چرخ سر و گردش بر آتش پرست
چو بشکست بر بیم بدبخت را … بر انداخت آیین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود … برآورد ازان دو ده یکباره دود
زگیلان برون شد در آمد بری … بر افگندن دشمن افگند پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ … بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت … وزان قائم ری لقا تم بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او … گریزان شد از فر و دیهیم او
گر از گریزنده را پی گرفت … شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش … بزخمی سر از ملک بر تافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد … پراگندگان را پراگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود … بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تندرست … بران پشته بنیاد افگند چست
بهرامی گنجش چو پدرام کرد … بپهلوی آتش سرانجام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید … بشهر نشاپور لشکر کشید
دو مهره جهان را در آن مهر یافت … هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر مهره زو طبل وار از دو … دم دوستیش آشکارا زدند
و دارا ملک راتبی داشتند … ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان راتبی را بناموس شاه … برانگیختندی بناموس گاه
سکندر ربیعی پای در کین فشرد … زکس مهر دارا نشاید ببرد
همان دید چاره وران داوری … که یاران خود را کند یاوری

[illegible]

ز نو تنگه خود بفرسنگ و راسی ‌‌ ‌ کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت ایزد مقصود شاه ‌ ‌ که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کاین شهر دارا پرست ‌ ‌ بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گیی بود تا نفخ صور ‌ ‌ که از ساز گاری شدان شهر دور
خصومت گران گشته بر خاک بیت ‌ ‌ هنوزان خصومت بران خاک
چو زد شکر بازرا بر تدرو ‌ ‌ ز ملک نشابور شد سوی مرو
بگشت آتش مهر بد خانه را ‌ ‌ در آتش پراگنده پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت ‌ ‌ بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهار دل افروز در بلخ بود ‌ ‌ کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکران در وی چون نگار ‌ ‌ صنمخانهای درو چون بهار
درو بیش اندازه دینار و گنج ‌ ‌ نهاده بهر گوشه بی دست رنج
ز ده موبدش لعل زرین سلب ‌ ‌ شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بران گنجدان دست یافت ‌ ‌ مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنمخانه چون حور کرد ‌ ‌ ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت ان گنج دیرینه را ‌ ‌ وزان داد مرهم بسی سینه را
بمغز خراسان در افگنده جوش ‌ ‌ خراسانیان را بمالید گوش
بگرد خراسان درآمد تمام ‌ ‌ بهر شهری آورد لختی مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان ‌ ‌ که یار دیگر سرکش بود و بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور ‌ ‌ به پیمود و هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد اشیانه دهی فراز ‌ ‌ در آن شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود ‌ ‌ همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار ‌ ‌ گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را بگنجی بر انباشتی ‌ ‌ گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کامی را کند هیناک / چو در صلب آتش چه دریا چه خاک
خلایق که زر در زمین می نهند / بر و قفل بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان کار بود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخ است از و ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم / مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و پیروزی یافتن

فرس خوشتر آن ران که صحرا خوشست / عنان در مکش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام زینجای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بدین خاک دل / کز و گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افگندنست / که خورشید جمع از پراگندنست
تهی تا بود راه بر بیشتر / درو سو و بازارگان بیشتر
چو ایمن بود ره ز خونخوارگان / درو کم شود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها پر خطر یافتند
همان چرب گوهر دشمن گزار / چنین چربی انگیخت از مرد کار
که چون شه ز غزنین در آمد به بلخ / یکیسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سرکه بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هند آورم / از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نتابم سر و جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشینند بجا ایکه بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه — سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز — زمین را نوردم بتک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدندش بدین رای عزم

بروزی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین درآمد بهندوستان — ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد — سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش درآید چو میغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان — نکرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام — فرستاد و داد اوش هندو پیام

که گر جنگ داری برون کش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه برآید ز خواب — که ریزد در و بر و ابر بارنده آب

گل آنگه عماری در آرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجای نخسپد عقاب دلیر — کز آنجا توان هشتن اورا بزیر

گر آنجا ز سر موی انگیخته است — بدینجا سر از موی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ دار — کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج ارم اینجا فریش — بمغرب زر مغربی هست بیش

گرم هست بر خوبرویان شتاب — بخوارزم روشن تر از آفتاب

جواهر بجویم درین مرز و بوم — کزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست — کباب تر هم باید از پیل مست

مخور غصه بهندی یاد من — که هندی تر از تست پولاد من
چو سر باید از سر متاب از خراج — وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با وی سخنهای تیز — که بشنو زان تیز از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید — ازو رستگاری بپرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار — خبر داشت کو را سپهرست یار
که از کید با شاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نیارای آمدش روی زو تافتن — ز فرمان سرو رفتن بشتافتن
ندانست کو را دران تاب تیز — چگونه نه زخود بازد از دست تیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر — جهانداری او ز اسکندر اژدر
همش پایه تخت برماه باد — هم آزرم را سوی او راه باد
بنوست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر پیل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده خواهد ستند زراه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم
اگر او نداند ازمن ارم نیاز — مگر گردد از بنده خوشنود باز
وگر باز گونه بود داوری — که شه میل دارد بکین آوری
زتیرش ... پیش گیرم رحیل — نبیند ازم این شه دریای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر ... دارد که ... گیرم دم — ننالم چو در دشکم گیرد دم

گر ارد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جگه تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد دیمن غدر و غارتگری — وزین در نپیچد سر از داوری
دهم چار چیزش که بی همچم اند — نبو با وکی برتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب — کزو کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد ز راز فلک رهنمای
چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران بر کشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز — ندادش درین کار و رای نغز
ز پیران هندو یکی نامدار — فرستاده با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه ماه دید
در آمد زمین را تبارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیغام پیغامها گفته شد — سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر بشاه — که کس را نیامد چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بفرمود که آن تحفه آرد بچنگ — نبود از شتابش زمانی درنگ

پس آنگه بآن هند و روم گوی | بسوگند و پیمان شد از هر دوی
بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد و بسپرد گنج گران
یکی نامه کالاس را مو کرد | همه هند را بند و روم گرد
نبشت از سکندر بکید دلیر | ز تندی اژدهای بگزنده شیر
فرستید گیسا در و بی شمار | که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر و آزرم او | برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نبشت | مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاروان روم | سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای آمد دران مرز باز | بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هند و پر از نور یافت | ز کید یکه هند و کند و بتافت
پرستش نموده بآیین شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید نامه و پیشش برد | کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر لبیب | که از هیبت افتاد گردون بپیر
چنین بود در نامه شاه روم | بلطف کرده گشت خارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرهنگ و فر مهتران | فرستندهٔ وحی پیغمبران
بفرمان او تیر چرخ کبود | بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان | که نیت قوی باد و بخت جوان
بران بود رایم که عزم آورم | بگو پال با پیل رزم آورم
بجایم بگیتی سکندر | که گر وز یولاد و من کوه خرد
بهندوستان در رزم آتشی | نمانم دران بوم گردن کشی

گشاد افکنم بر سر زنده پیل / ز خون بیخ رویین برآرم ز نیل
همه خاک او را بجوشن کشم / همه آب زو خاک بر سر کشم
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر شه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار ره بر زدی / بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکی تمامی / درابنای پاینده ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو سوئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم / بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز / در جادویی بر وی کرده باز
ز کید و فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او
شنیدستم که جادوی هندوست / نخوانده ام که هندوی جادوست
پذیرفتی سخن زان بر پای خویش / ره آورد او آورد و نهاد پیش
ولی کید هند و براندازه جای / جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت / امان خواست یکهفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته / بسیچیده از کار پرداخته
بفرمانبری شاه را سجده برد / پذیرفتها را بقاصد سپرد
چنین چار پیرایهٔ ارجمند / گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در / بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل / که بگذشتی از آب عمان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه
گزینان شدی روی دشمن سپاه

بلیناس زیشان زر و زیوری
که بودند هر یک به از کشوری

پری دخت را در یکی مهد عود
که مهدی فلک بر دوی در سجود

روان کرد با این چنین گنجها
جهان برده بر هر یکی رنجها

بلیناس شه نیز گنجی تمام
هم از مشک پخته هم از مشک خام

بر جهان داوری خویش برد
جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خداداده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد
که گنجینهٔ روشش از یاد شد

فگند آزمایش بران چار چیز
چنان بود کان گفت زان پیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن
خبر یافت از کارهای کهن

پزشک مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان کانی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری بنازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته
پری و بت از هند و ان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر
بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود
قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشک ناب
فرو هشته چون ابری از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته
مه از سنبلش سنبل آویخته

بران گونه گندمی رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده جو از گندم مشک سای — نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندی سرشت — ز هندوستان داوشته راه بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ و هندوی گوی او — شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده راست چون نیشکر — لطیف و خوش و نغز و شیرین تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی — بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش بازآمدش — عروسی چنان دلنواز آمدش
نخست این سخنها که بودش مراد — ز پیروزی بخت مشکین سواد
بآیین اسحاق فرخ نیا — کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه — پس آنگه بمنش را بدو داد راه
بنزل سپهدار هندوستان — بساطی بیاراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت — پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع زیاقوت و لعل — ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق — ازو هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش — ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان بیش کارد کسی در ضمیر — فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس — ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسوده کالحق تنی نغز بود — همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند — ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شکفته دری ناشکفته گلی — همای برو رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندیده و در شکفته شد — سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد و زاموزگاران کسی — باصطرلاب کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کام یافت — در ان هفته از دولت آرام یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد　　ز پیروزی مرز مشکین سواد

که کار اینچنان شد بهندوستان　　که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم　　چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور　　خدایا ربادم در ان راه دور

ببینم کز انجا چه پیش ایدم　　مگر کار بر کام خویش ایدم

توقی نائب ما بهر مرز و بوم　　ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی اوازه ده　　ز ما مژده خرمی تازه ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر　　که از ملک ما هستشان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن　　دعاخواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه سروری　　فرستاد پیکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار　　برآراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش　　همان استواری ز حد کرد بیش

بایین آن مهد پیرایه سنج　　فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای　　نمودش نگهداشت بار رهنمای

بدستور دانا وثیقت نبشت　　که با دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جمله نیک و بد　　ز فیروزی نیکخواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه　　سوی فوریان زد سر بارگاه

ره و رسم شاهی چنان تازه کرد　　که هندوستان را پرآوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی فشرد　　بدین دستبرد از جهان دستبرد

می نوش پیگیر در یاد وی　　چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی ان آب چون زعفران　　کز و پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم　　گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بیاره ومی بمو باز ‌‌ | نوازنده ساز نواخت ساز

سخن را گزارش بیاری رسید | سخنگو بامیدواری رسید

گزارش کنا تیز کن مغز را | گزارش ده این نامه نغز را

بگو جاندار فرخ نبرد | خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارنده حرف این سبجال | ز پرده چنین بنماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای نخچیر و گه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیروزیش گرد یکبار دور

چو شه تیغ را برکشید از نیام | بداندیش را سر درآمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او

وز انجا برون شد علم بر فراخت | که آن خاک با باد پایان شناخت

شه چین ست کان درشه آرامگاه | بود سرسه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسپ و در فارس پیل | بچین گربه ز نیسان نیاید و نیل

جهاندار چون دید کان ارض خاک | ز پوینده اسپان برار و هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت درآمد با قصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخندیدن درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجائیکه بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنگیان خشک دید | همه دشت پر نافه مشک دید

چو دید آهو دشت را نافه وار | بفرمود کاهو نگیرد کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی

چو لختی بیابان چنین در نوشت ... بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چمینو چراگاهی آمد پدید ... که از خرمی مهر مینو کشید

بهر پیچ گاهی در آن مرغزار ... روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوائی خوش و بیشهای فراخ ... درختان بارآور و سبز شاخ

روان آب در سبزهٔ آبخورد ... چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر ... چو بر شاخ مینا برآموده دُر

ز می آهو از بیشه انگیخته ... چو بر نیفها نافها ریخته

شم گور بر سبزه خاریده جای ... چو بر سبزهٔ دیبا خط مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود ... وگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی ... ز سودای هندوستان شد تهی

ور آب و چراگاه آن مرحله ... بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر ... برآسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست ... که و فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند ... از آن مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ... برآورد فریادی از آب و خاک

چو آئینهٔ چینی آمد پدید ... سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش ... همه خاره خفتان پولاد جوش

هوائی خس و سبزه بی خار بود ... وگر بود خار انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره ... شکر یافته شیر آهو بره

بر آن عیدگه چون گذر کرد شاه ... معنبر شد از گرد او عیدگاه

هر آهو کجا داغ او زاده بود ... ز نافه کشی نافش افتاده بود

گر از نی گذر دروی بر خاک راست ... [illegible]

شکار افگنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور

بهرا ضه تیر پهلو شگاف
بسی نافه افگند آهو ز ناف

ازیشم گوزنان سرین تا بسر
ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته
گوزنی بهر تیرے انداخته

بقاشی نوک تیر خدنگ
شدی کرد صحرای چین پر ز رنگ

بنخچیر کرده ن دران صید گاه
یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار افتاد
عروس جهان در حصار او فتاد

ز سودای شب اچو هندو زنی
شده چو زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود امد از بارگی
همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش اورده رای
بجنبید تا روز مرسنگ زجای

چو خاتون پیما بخلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر

جهانی نهد هند وزد و داسنگی
چو یغما و خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه برامد خروش
بیغما و خلخ در افتاد جوش

شه عالم افروز گیتی نورد
دران خاک یکماه کرد ابخورد

طویله زدند اخر انگیختند
بسبزا خوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولادپوشان ستوه

در امد یکی سیل ز ایران زمین
که فی چین گذارد نه خاقان چین

ستتابنده سیلی که در کوه و دشت
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگردش زمین را ثریا کند
هلاک نهنگان دریا کند

سپاه اژدهائی که در پیچ بوم
نیامد چنان تند شیری ز روم

حبش داغ بر روی فرمان اوست
سپیدیه شی زنگ زافغان اوست

بدارارستانند تاراج را
ز شاهان هند وستند تاج را

چو فارغ شد از غارت خوریان — کمر بست بر کین فغفوریان
گران شد ز دریا درآمد ز جای — ندارد دران داوری کوه پای
خبر سید خاقان چو گرد و رای ترس — که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نبشت — که در مرزها خاک با خون سرشت
ز شاه ختا تا بشاه ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهان ز هر باب فرغانه را — دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بهم آموده شد — دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده درآورد پای — چه پولاد کوهی روان شد ز جای
ز دو منزل کم و بیش نو یک شاه — طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز میسیدی از شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفت جاسوس آبار جست — که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه — که شاهیست با شوکت و با شکوه
دگاه و دهشش دارو و مردمی — سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش — بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و سکونت برارد نفس — بگوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو — خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نیارد ز کس جز به نیکی بیاد — نگردد بآزرده کس نیز شاد
ندید هم کسی کو برد دست برد — نه مرد آنکه کز بیمش نمرد
گه تیرش از جبهه آرش سست — که از نوک او خاره
چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو می بر کف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست — نگیرد پذیرفته خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار
بجز در شبستان و جز در شکار

بتدبیر کردن ندارد درنگ
شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد اوست
ملک بر ملک زاده بر زاد اوست

بمیدان سر شهسواران بود
بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال نو آیدش پیش
چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیبست و اندک سخن
که در راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون بود کینه ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها
جوانان بر و سوی پیکارها

بپرتاب باز و به بیگاه و گاه
نخفتند به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سر بر آزاد ورا
بر اسپی که پیل افگند باد ورا

هم آورد او گر بود ژنده پیل
کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا که آسیبش خردلی کند
ز چرم ار چه شیرست خونی کند

پس و پیش چیزی جهاند چو مار
چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند
جهان را بلشکر کشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن

نیندیشد از تیغ خونخواره
بگیرد ضعیف و بیچاره را

فراخ افگند بارگه را بساط
بماند از حسد دیو بی نشاط

نبیند ز تعظیم خود در کسی
چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه است بخشیدن و گوهرش
طفیلیه بود دادن افسرش

بخواهندگان گر کسی زر دهد
بجای زر او ملک و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار
ز بد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی
شکوهیده آمد از آن فرهٔ ایزدی

بازارم خسرو وکشش گرم شد / پیچش پدیدار او گرم شد
بر اندیشهٔ جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او همنبردی کند / نه مردی که آن نامردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
جهان آرمش چین ز ابروی / که در چین نگردد بر و خاره سنگ
بپیچید دهان گرشه کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطاردمنش را بخواند / که بر مشتری زهره را اندر نشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان چو از ماه تا کاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم برگرفت / نخستین سخن زآفرین درگرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امیدواری ازوست / دل مرد را کامگاری ازوست
به بیچارگی چارهٔ کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از نهیب ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبان بشه انداخته
که این نامه ز اسکندر [illegible] / بخاقان که با او سکندر بیست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان و اندان خسرو دادبخش | که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم | بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمانبری | کنم میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب | ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه | ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپیده تا سپیدی گرفتم به تیغ | بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم | ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین‌گه آفتاب بلند | سوی جلوه‌گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ بران من | بپیچان سر از خط فرمان من
وگر پیچی از امر من رای و هوش | بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تند شیر | بنخچیر گوران درآید دلیر
نگردان پی شیر زین بوستان | بده پیل را پای هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورد | که بر پای دستان سر و در زر
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه نه دارا نشاندم غرور | چه کردم بجای فریبنده فور
وگر خسروان را به نیرو بختی | بسر چون درآوردم از تاج و
گرایدون درآید فریدون بمن | گرفتار گردد چو جمشید ون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم | زبیگانه آن جا تهی پرداختم
کسی کو مرا اینک خواهی نبود | ز من هیچ بد خواهی او را نبود
چه شد وام کس را بجو زینهار | گذشتم ز پیران گفته زنهار خوار
مرا خو و لیکن در دریا است | تلالم از این ... و بیدالی ست
زبانم چو بر عهد بستند رسته | به بر و هم سر از عهد پیمان ...

چنین زان نیارم شکست | که پنهانی و چیزی از هم بدست
بزیر آمدن از آسمان بر زمین | بسی برتر از ملک ایران زمین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ | که بر باد صرصر کشایی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج | چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه | چو سالار اسکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی | بتاراج گنجش در انداختی
اگر پیش اقبال باز آمدی | کجا عذر گر عذرساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سلّه مار است و یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند | کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من
چه تیر و منقار پیکان تیز | کند از شغب چشمه را ریزریز
شبانان چشم در راه این دشمنند | گر استخوانی گر از ما صد من ست
غلامان ترکم که گیرند شست | ز تیری برنند لشکری را شکست
اگر خسرو پشت ایران بود | همه اوج این شست کیوان بود
چو بر دود ده دودمان برگذشت | اگر گفتم چنین بود شد دود دشت
نپیوند آزرم چون بگذرم | بیاد آرم از ترس آبی خورم
سنان آتشان اژدها را خورد | که حلوای آتش کیا را خورد
چه تیرم که زهره دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
گر هم شیر ره در پای و هم هنرو | ز دریا بیرا هم بشمشیر گرد
همه پیل را بشکنم | سر شیر چینی بپیکان افکنم
و گر کوه باشد بهم شانمش | بنیرنگ سایه بهم پوشانمش
سرین خوردن گور و غنیمت گوزن | ندارد به مشت شیر درنده وزن

چو شاهان بوی نهیبی درآید بکار / وبهر شاهیان را بهر خوان شکار
شهان با شهان پای در چنگ / مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان تیز کان استخوان می خورند / بدندان چون تیغ نان می خورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم / سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهر و پاید اگر نهنگ / ز دریای من هر دو آید بچنگ
نه بینی که تیغم انگیخته / نهنگی و گوهر بر او ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهرست پا زهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها / خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرانی نشست در پند او رم / وگر زهرست در کشد او رم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بی سرم / چو شیشه بر خاک چین بگذرم
وگرنه ورا اندازم از راه کین / همه خاک چین را بر پای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / شتابی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز / بجوش است چون ابر سیلاب ریز
زباندان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه / فرو خواست افتادن از تخت گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس
دگر پیکر خیالی برو بست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / بر افشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگر ها درست / دوائی همه درد سرها درست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناخیز و رقص پیش کن ... تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا ... باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی ... مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از در درست ... که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند ... چو بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست ... وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی‌نجسته رقیب ... که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند ... که بربستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد ... در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آیین بزن ... چو مه خیمه در خراسنی بزن
رها کن که آیند جویندگان ... ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم ... ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من ... بیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری ... نگاریده بیند بهر دفتری
سخن بین که زو در چه جان داده‌ایم ... کجا بوده‌ایم و کجا رانده‌ایم
گزارندهٔ گنج آراسته ... جواهر چنین داد زان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب ... سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کاید بدان مرز و بوم ... رسنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود ... در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست ... سررشتهٔ کار خود باز جست
نشستن چنان دید رایش صواب ... که فرمان شه را نویسد جواب

[illegible]

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز | نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را در او پایه دارد نگاه
ز نافه قلم دست چابک دبیر | پراگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نیاید شکیب
خطابی که آیین وارسته دید | عتابی که در صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز | دریده در او ضبع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست | بنامی کزو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یاور همه | بجو زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هر چه آید پدید | رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس | خداوندی مطلق او راست و بس
پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار | که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کاید جهان را پدید | بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران ترا هست دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی | علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوز آن نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاژدها بر رهست / فسانه درازست و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی بنده گوش / سخن گر بپرسی چو من بنده ای بکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در خیمه این سنگلاخ / دیار مرا تنگ شد فراخ
بهر نعمتی مرد یزدان شناس / فزون تر کند پیش یزدان سپاس
چو ایزد بمن نعمتی در فزود / سپاس خداوند باید نمود
گرم تا زیم شکر نعمت بسیچ / گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / بهر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند را ز اهل روم / بباز ارگانان آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باشد خورد / که تا میکند پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجا / ندارند تنظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها رخ باتشگهی
ستانی ز بی برگی آن بوم / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم که از شهر خود این نیاز
اگرچه برزق و فسون ساختن / نشاید چنین ترکتاز آختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ / که این داغ و درد آورد آن تا بجنگ
مکن کشتی جنبیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست گر رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد / بحکم تو هر کار از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده زو برنگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوفیی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس
ترازو و از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری | که بدسکه روزیت ازین داوری
نکورای چون رای بد کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرماهی گرم و سرماهی سرد
دران گرم و سردی سلامت بجوی | که گرداند از عادت خویش روی
چنان کن که هر فصلی از فصل سال | بجا هیئت خود نماید خصال ❁
ز تیح از ربیعی نماید سرشت | تموز از تموز آورد سرنوشت
سرانجام آن چون بگردد ز ترتیب کار | بگردد بر و گردش روزگار
سکندر بنعمان نام آورست | وگرنی ز ما هر یکی اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد | بهر آرم بیک جنبش از کوه گرد
بر پشت پیلان نهم تخت عاج | زهندوستان آورندم خراج
هژبران را در آرم بزیر ❁ | زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز | که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین ❁ | نه من جمله کشور خدایان چنین
بهر کار زور آوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز | بقاصد سپردند تا برد باز

چو برخواند نامه شه شیرزور / شکیبنده تر شد ز نخجیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب / بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالشگری کرد با رهنمای

جهاندیده بود و دستور راه / جهان روشن افزای پر نور از

سپاهی که خاقان بر انداختی / بفرمان او کار او ساختی

در آن کار زان کاردان رای جست / که در کارها داشت رای درست

که چون دارم این داوری پیچ پیچ / چگونه بهم چرخ را گونه پیچ

چه مهره برآرم از مهر و کین / نیامد چنین که آمد برابر و چین

بدستور شد و گفت خاقان برا / درین کار ما را یکی رهنمای

اگر حرب سازم خلاف است خو / نبازک بپرسش تاراج نخجیر بیست

دگر در ستیز ... / ز بونی بجود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار / ... که زین گونه ... دنیا

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر

بر اندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند / در دوستی را بر و ... بند

بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این / همان نکته کار سازیست این

بر اینگونه کار خدائی بود / خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب / نه البرز را گرد شاید خراب

پدیده شود ار نی سپهر بلند / بدولت گدایان در اوزار ...

نه اقبال را شاید انداختن / که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیکبخت / که افگندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آرکفش / طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک مه کم وبیش با او بساز / که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
گل کان زنی بر ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را بخون / ولی زخم گه سوی نارد برون
دران کوش کاین اژدهای سیاه / تا زرم یابد درین بوم راه
بچینی بدران رود کز بن رسید / که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد / رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست / خلل در بریشم ز دستنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران خاوری / بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار اندشش / پرستشگری در شمار اندشش
بران عزم شد کآورد سر براه / بهم با رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه بافر کند / پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر نور مشرق بتافت / سپهدار چین کار رفتن بسافت

آمدن خاقان چین خود برسالت پیش اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب / زساحل در افگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بر آراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدانسان که این راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست
بدیدن همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند
بجای رسولان قرارش نهند

درآمد پیام آور سرفراز
پرستش کنان بر شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای
سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد
نشست و فشاننده را سجده کرد

زمانی شده دیده برهم نزد
ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز بیگار آن حلقه مدهوش ماند
در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغامی ار نیک داری بیار

سه رومی پوشیده در زیر میغ
بگو هر زبانی درآمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم
برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر باره اقصای چین
بفرمان شه باد یکسر زمین

جهان بی در بارگاهت مباد
سریر جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در بار من
کز آن در هراس است گفتار من

فرستنده من چنان دید رای
که خالی کند شه نشستگاه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او
جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت
نباید مرا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر یکی پایه بند
نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر
کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنگه از خلق پرداختند
همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در آن جای خویش
نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت — سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ — گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد

بر آنم که گر بنده را شهریار — شناسد نیایش نیاید بکار

ور از راز پوشیده آگاه نیست — به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام — گزان پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده بشمرد بازار او

بتندی برو بانگ برزد درشت — که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از باز کنجشک را — همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب — ز پوشیدگان بر ندارم نقاب

گستاخ روئی بر آن داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم — که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من — که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر — همان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنان داد خاقان چین — کزای درخور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیده ز شاه

چو من تا گرفته درایم ز در — نگیرد مرا هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه ساز — که از بور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن او بگیر — ز گردن کند خون او تند شیر

ز من چون دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شه ز من دور نیست

مرا بیم شمشیر چندان بود | که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز | کجا دارم اندیشه تیغ تیز
وگر کان بجای نکردم نخست | که بر من گرفتاری آمد درست
تو آورده سوی من تاختن | مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی | نبرد و سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر شد ز انصاف شاه | که رخصت رسد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست | خداییش هر کار زان یاورست
از آن چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش
حسابت تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد ببایدت بود
پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو | که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام نیست | وزان بخشش آغاز و انجام نیست
گرم هم و شمشیر باشد ز روزگار | کنم پیشکش شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دست من | همان تیره و روز فتنه از شست من
زمین را ببوسم بجز خواهشگری | مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ | چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
گر این چون به آسانی آید بچنگ | بشستن چه باید تراشید سنگ
مراد ار بگیرد به صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج فور
دگر گنبدی از همایای من
پذیرنده مهرنامست شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه
بچینش بر قبا بستهٔ کین مباش
زجعد غلامان کشور بها
گرفتار چین کی بود روی ماه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سپه زان کشیدم باقصای چین
بد اندیش را سر درآرم بخاک
بفرمان پذیری بهر کشوری
چو تو بی سبب خون شمشیر من
سرت را سر بر بلندی بسیم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج
جهان به که پاداش عالم دهد
جهان جوی را پاسخ نغز او
پسند و گفت شش ساله دخل و بار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
چو سالار تنگان نه سالار دهر

زفرمانبری نیست این بنده دور
ببخشی بمن جای آبای من ✤
درم ناخریده غلامت شوم
زیادت کند بندهٔ نیکخواه
قبای ترا گو یکی چین مباش
بکن بر چو من بنده چینی رها
زچین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه که بر سیدی ارم بجای
کم آرم بکف ملک توران زمین
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
نشانم جدا گانه فرمانبری
نهادی بتسلیم سر زیر من
زتاج خودت بهره مندی دهم
نگیرم درین کارها با تو سخت
کشی هفت ساله مرا دخل پیش
دگر عبرها بر تو گردد حلال
جوابی پسندیده تر باز کرد
بجز چین هفت ساله خراج
خدا عمر تا هفت سالم دهد
پسند آمد و گرم شد مغز او
بیا مرد تو داد مر ای هوشیار
بیکساله دخل از تو گردم پسند
بد ان خرمی گشته فیروزه بهر

نبوک مژه خاک درگاه رفت
پس رفتن خاک با شاه گفت

گذشته گر چه گفتار خود را بجاے
بیارد که نیروش باد از خداے

مرا بر چنین زینهاری نخست
خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم دخل یکساله‌ایش
شهم بر نینگیزد از جای خویش

چو تعویذ بازو کنم خط شاه
برای سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون تیز من شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی
که در بیوفائی نکوشد کسی

نخواهند کین تازه دارند مهر
مگر گردش باز ماند سپهر

مهر موده شه تا رقیبان بار
گشتند این فروبسته را رستگار

زبند زرش پایه برتر نهند
بتارک بر سرش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز

خرامان و خندان و شادی کنان
در آمد چنین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر نشستی کرده با باده تیز
زمین را زمی کرد یاقوت ریز

نشست از گه شام تا صبحدم
روان کرده بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را
فراموش کرده تگ و تاب را

دل از کار دشمن شده بی‌هراس
نه پروای لشکر نه آوای پاس

صبوحی نکوکانه تا صبح راند
همه هفت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد لوردید با سنج پگاه | که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسید اینک از در خاقان چین | بدانسان که لرزد ور بر پشت زمین

جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرده راه | شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر بازجوید کسی | نبیند بیک جای چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته | چو دریائی از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل | زمانا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافته آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بادهٔ ره نورد | برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست | که لشکر بپیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زدند | همه ابرو در از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند | بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ | برآورد کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه | به آواز گفتا کدامست شاه

بگویید کارد عنان سوی من | ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز خصمی شنید | قبای قزاگن بپیکر کشید

برون راند پیل افکن خویش را | رخ افکنده پیل بد اندیش را

بنفرین ترکان زبان برگشاد | که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه | ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان | که عهد و وفا نیست در چینیان

ز چینی نجوید کسی مردمی | که جز صورتی نیستشان آدمی

همه تنگ چشمی پسندیده اند | فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس اینچنین آشتی ... ره دشمنانگی چه سر داشتی
وزان دوستی جستن دل چه بود ... درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی ... درستی فراوان فریب اندکی
نبردی که مهر شاه کین بود ... دل ترک چینی پر از چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی ... جهان زیر چینی قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو ... ببد عهدی اکنون براری غریو
اگر کوه پولاد شد پایه‌ست ... وگر خیل یاجوج شد لشکرت
نجنبد ز یاجوج پولاد خای ... سکندر که چون سد سکندر بجای
تذرو که بر روی سر آید زمان ... به پنجه شاهینش آید گمان
ملخ چون پر و بال را ساز داد ... به گنجشک خیلی بخون باز داد
اگر شیر باری ربایم کلاه ... وگر پوزشش آری پذیرم گناه
مرا زنیت و زنبور در کین نشست ... چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهبد از این گفت کای شهریار ... نپیچیده ام گردن از زینهار
بهان زینهارم که بودم نخست ... بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو ... نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من ... که خوشبو کنی مجمر از عود من
ندانی که من با چنین دستگاه ... که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز روزکور ... که برگردم از جنگ بیدست زور
بدین ساز لشکر که بینی چو کوه ... ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاریگرست ... ز رفعت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت ... ستیزنده را سر درارد ز تخت
فلک میکند شاه را یاوری ... مرا با فلک کی رسد داوری
چو گفت این فرو داد از پشت پیل ... سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز | پیاده به نزدیک او شد فراز
ز بهرش یکی مرکبی درکشید | ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد | بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز آنش دگر داد بسیار چیز | رها کردش آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را شاه خاقان رهی | خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای | دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند | بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار | فرستادی نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام | کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود در رود و می جامشان | همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می به نخچیر پرداختند | بیکجای نخچیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده | به آزادی خود بهر بادهٔ
بیا ساقی آن می که جان پرور است | بمن ده که چون جان مرا درخور است
مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم‌تر از نوبهار | گزیده‌ترین روزی از روزگار
بهم با شهنشاه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | سلاطین صفها کشیدند تنگ
بهی مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته
در ایوان خرمیهای با ناز و نوش | رسیده بلب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کارآگهان | که زیرک‌ترین کیستند از جهان
زبانهای تیز هر کشوری را ز هر چیست | بهر کشور از پیشها بهره چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بمقدار خویش / نموداری از نقش پرگار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند آرایش یکدگر / نگر دقتی دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیینتر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران حجله طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند / حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتگرا / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / شبی برد و در پرده رازشان
بسی رازشان در نظر بازجست / نشد صورت حال بروی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو تمثال را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت / کزان نقش سر رشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجاب میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

برنگهای رومی نشد راه زنگ — بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار — شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دار داند وخته
در آن وقت کان شغل میساختند — میانه حجابی بر انداختند
بصورتگری بود رومی بپای — بصیقل همیکرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد — بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری — که هست از هنر هر دو را یاوری
ندارد چو رومی کسی نقش بست — که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت

شنیدم که مانی بصورتگری — ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از آن چینیان چون خبر یافتند — بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب — بران راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر — برانگیخته موج زان آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار — شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست — بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور — ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه و سرفراز — سر کوزهٔ بسته بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست — سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او — بدان حوضهٔ چینیان چاه او
براورد کلکی بآیین و زیب — رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارنده زان کلک مانی دبیر — سگی مرده بر روی آن آبگیر

گزارندگیهای کلک دبیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس — کزو تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه دران حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش — سگی باقی دران آب زد دورباش
ز نیکی جاو و بهای فرهنگ او — بدو بگرویدند و از رنگ او
ببین تا دگرباره چون تاختم — سخن را بجای سر افراختم
جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان بیشترو — هم اندیشه این را جهان بیش بود
بدو گفت روزی که دارم بسیج — اگر گرمم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام — توئی قبله هر خاک سازی مقام
کجا موکب شه کشد تاختن — ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه — فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمانبری — بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند — بدان مهر خود را بمهرش رساند
اگرچه ملک رو نهشت بالاترش — زمان تا زمان گشت سوی برترش
چو پایه و چه مرد را شهریار — نباید که برگیرد از خود شمار
بهالاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی دران مرز و بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدر دستش هیچ شاهی نبود
ز خوان خسروی خوان که در چین نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشاد

همچنین در نماند از خلایق کسی
که در زر نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی
بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان
به چشم و سر شاه سوگندشان
همیشه به خط او سر افروزند
دم از مهر شاه سکندر زدند
بپا سپاهی از آن کین گروه هم
سرشک سپه تلخ بریزد دو هم
سپه شکی نه از صرف پالودگی
فرو شسته بد اندر دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

نگین ترکی ای ترک پیشین نگار
بیا ساقی آن ...
دلم را به دیدار خود شاد کن
ز سبزه نعمت ... آباد کن
اگر رو قبل خاقان چنین آن نیست
دگر خشک ... ست
همه خلق و عالم بفرمان نیست
ملکن خرج کین روز باران نیست
بخور چیزی ار یار چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود ...
در خرج بر خود چنان بر مبند
که گروهی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج
که آئی ز بیهوده خواری به رنج
بر اندازه کن بر انداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته سوزن فروتن کنی
لباس چشم سوزن که در رسنی
سخن را گزارشگر نقش بند
چنین نقش بر زد که ... برند
که آوازه شه چنان گشت پر
که چشمی بر آورده دامن چو در
شب و روز خاقان ... آوری
همه جست ... خود یاد وری
که شه را به پا چیز می شکر
بهائی ... گنج صرف
ملوکانه مهمانی ساز ...
چنان ... انداز ...

کشید پیشکشهای شاهانه پیش　　باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد آنچنان اختیار　　فروزنده چون طالع شهریار
بیاراست بزمی چو روشن بهشت　　که دندان شیران بران [illegible]
چنان از می و میوه خوشگوار　　براراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزو کاندر عالم بود　　که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از نوبر شبهای چینی سرشت　　که رضوان ندید آنچنان در بهشت
درشتی لبی پسته حلوای قند　　ببادام و پسته پراکنده قند
طرائف ز هر مرز انسان که دنیا پرست　　یکی آورد زان لیتحری بدست
جواهر بخند انگه گوهرشناس　　کند نیمه آنرا بسالی قیاس
چو شد شاه چین گنج پرداخته　　بدانگونه مهمانیی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار　　بتجدید لشکری شد بر شهریار
نیایش کنان گفت کز تخت شاه　　کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند　　بدین سر بزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده بآیین پیش　　خسرو از زمین بوس او قدر خویش
پذیرفته شه خواهش گوهر او　　سر تاج نگهداشت از راه او
شه از لشکر [illegible]　　[illegible] خوان شد [illegible]
[illegible] گنج بگشاده [illegible]　　[illegible] چرخ بلند
سکندر که بر خوان خاقان رسید　　چو خضر بر آب حیوان رسید
[illegible] چو آن آفتاب　　[illegible] چو دریای آب
بشادی [illegible] بر زمین [illegible]　　[illegible] بدست
چه [illegible]　　[illegible] پای [illegible]
ز [illegible] کنانش [illegible]　　[illegible] نشاند
که تا [illegible] ایشان [illegible]　　[illegible]

بفرمود خاقان که از بند خورد ز خوانهای زرین شده خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ چو برگ رز از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار و چین نگه کرد از او با معالی بسی

بهشتی صفت هر چه درخواستند بر آن مائده خوان بیاراستند

چو خوردند هر گونه خوردی ز یا نمودند بر باده ناوردها

نشاط می قرمزی ساختند بساطی هم از قرمز انداختند

نشستند با رامش کشوری غریب و تماشا و رامشگری

نواساز خنیاگران شگرف بقانون نوازان برآورده حرف

بریشم نوازان سغدی سرود بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی ز بس نغمه داده نوا را نوی

بجان پای کوبان شیرین نژاد معلق زن از رقص چون دیوباد

ز یونان ز بربط [illegible] که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته [illegible] برآورده از روی چینی علم

در آن گنج بگشاد خاقان چین بپرداخت از گنج قارون [illegible]

نخست از جواهر درآمد بکار ز دریا چه و رسته گوهر [illegible]

ز بلور ناسفته چون آفتاب یکی دست مجلس [illegible]

ز دیبای چینی [illegible] هم از مشک [illegible]

طبقهای کافور با بوی مشک ز کافور تر بیشتر [illegible]

کمانهای چاچی [illegible] کرانها [illegible]

[illegible] [illegible] تیز کام

یکی کاسه [illegible] [illegible] تیز تاز

چو پیلی [illegible] بلند اختری [illegible]

قبایان لشکر [illegible] [illegible] که در ره [illegible]

چو تنگ چنین پیش سلطان کشید   خزاین [illegible] فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد   ازان نو [illegible] ساز کرد

خرامنده خنگی خوش و دم سیاه   بهنگام در تیزی باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاه [illegible]   نشیند بش از پویه [illegible] آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب   [illegible] چو آتش [illegible] آب

[illegible] زبان [illegible]   [illegible] در از ماهیان [illegible]

[illegible]   [illegible] گردندگی [illegible]

[illegible] از آسمان [illegible]   [illegible] سیاهان [illegible] شود

چنان رفته و آمده [illegible] درگاه   که [illegible] ماند [illegible]

[illegible] انگیخته در وقت شور   فکنده [illegible]

چه [illegible] سوی مطلق خرام   چه اندیشه [illegible]

سمندی [illegible] سمند سوی   سمندر [illegible]

شکاری یکی مرغ شوریده سر   زخواب [illegible]

چو دوران درآمد شدن تیزبال   شدن چون [illegible]

عقابی [illegible] پولاد در چنگ و   عقابان سیه جامه [illegible]

پیسی [illegible] گرد کرد در گردنش   عقابین چنگی عقاب افگنش

جگرسای سیمرغ در تاختن   شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک [illegible] تیز و گستاخ چشم   خدا آفرینش ز بیداد و خشم

بلغانشاه مرغان طغرل بنام   بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی   گل اندام و [illegible] مشکبوی

[illegible] چون بهشتی بیاراسته   مرادی [illegible] آرزو [illegible]

خرامنده ماهی چو سرو بلند   سلسل [illegible] کمند

[illegible] ز روی [illegible]   [illegible]

سهی سرو شمشاد بالای او — شکر بنده شهد و حلوای او
زرخش بر بنفشه گل اندوخته — بنفشه نگهبان گل ساخته
کمند سیه زلف او مشکناب — که زلفش گره بسته بر آفتاب
شکرگوی شهدی شکرپاره — لبش شهد و شکر پرستگاره
بلورین تن و قاقمین پشت او — لب لعل و هم قاقم انگشت او
و سیمین سخن گوی انگیخته — بر او طوق از غبغب او بیخته
بر آن طوق و گو آن سیب مهرجوی — ز مه طوق بر روی خورشید گوی
ترا بیند کمان کرده از غمزه تیر — به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی — ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان واید — که پرورد انسان گرامی ایه
نبرده کس از تنگ چشمی شکر — ز چشمش و نالش لبی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان — همان نام او هست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند — بتشریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز — عزیزند و بر شاه باد عزیز
نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی په پیوه می هم خوار نیست — که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت در و یافت او در وهشت — که آنرا جهان رهنماید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی — که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد — نه پیچید عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود — که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار — سخن چه ز آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام چست — خوش آوازی و خوبی اندر خورست

حدیث دلیری و مردانگی / پذیرفته بود آن ز فرزانگی

سخن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود

زن چین اگر چه روئین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زن است

اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را به مردی ندید استوار

پذیرفتش و حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگرباره شه باده بر کف نهاد / بر آتش در بارگه بر گشاد

بسر برد روزی دو در لهو و ناز / به رود و سرود و به باده و دلنواز

بشادی همی بود در رود و می / دگرباره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بسیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار

سپهره تری که خاقان چین / بشد داد تا دار دشت نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروختن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

ز زندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه

... بر این چرخ چوگان پرست / ز سایه بازی او در گوی بدست

... که از خسروان ... ببرد / عنان را به پچگانی خود سپرد

در آمد به ایشان ... که ... / ز سر سهل بالا و شه پیلتن

... کشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز خنجر نشان

... که عرضش به فرسنگ سالی بود / بیابان بپیچید ... بود

ز ره سرای چین تا به دریای چین / زمین پر ز زمین بود زیر ...

سپه چون درآمد بعرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان پولاد تنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمر بسته زرین غلامان خاص / چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان چو شنده در پای پیل / ز بس سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته گرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت کشتی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک پدرود کرد / بآب مژه روی را زرد کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بران عرصه جائی دل افروز دید / نشستن بدانجای پیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی / کشیدند و شد بیخ هر کشتوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو شد کشور ما ورا النهر دید / جهانی نکوتر که یک شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش / بسی وادی آنجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاو می شاد ازوست / شنیدم چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ببنگاه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت رسان برگشادند راه

اسم حالی از رسیدن ۱۲

بشکرانه رایت برافراشتند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هرکس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب / که باده رسد واجب آمد گلاب
می کان در بروی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیده گیتی خبر داشتن / ز نادیده‌ها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار / بشهر خودست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بسی / دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بدان کامگاری که بود / همه میل بر شهر خود می‌نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
بسی رای آن زد که فرو از جای / چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند / هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر جای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / پاینده در آرد باورنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد / بدو تیپک آن مملکت بسپرد
نماید که تا تیغ با تو کشند / بپیچ زمین بوس خسرو کنند
کشند تازه نان پاره هر کسی / دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده بس نقش اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه

[illegible]

دوالی که سالار انجاز بود — به نیروی شه گردن افراز بود
دوالی کمر بست بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیموده راه
بنالید مانند کوس از دوال — درآمد بر شاه نیکی سگال
که فرمان دشاه از سپاه و روس — که از حد انجاز بست عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته — خلالی نماند از همه خواسته
شتابنده روسی ز آلان چو گرگ — شب خونی آورد چون تگرگ
بدربند آن ناحیت ره بیافت — بقصد اطلس و دیبا شتافت
خروجی نه بیرون ز اندازه کرد — دران قبه کین کهن تازه کرد
به تاراج بردند آن مرز و بوم را — که ره بسته با دان پی شوم را
بجز کشتگان [illegible] ان شهر و — خرابی بسی کرد و بسیار ریو
دو از انجا ز آکنده خوردنی بود — همان در خزینه نوردی نبود
ز گنجینه [illegible] کرد رخت — و در از در گنج [illegible] بود و دیبا [illegible]
همان ملک [illegible] بر [illegible] خشتند — یکی شهر [illegible] گنج [illegible]
به تاراج بردند نوشابه را — شکستند [illegible] نگار [illegible] را
ز [illegible] ان عروسان که دیدی بپا — نماند [illegible] یک نازنین را بجا
همه شهر و کشور [illegible] زدند — ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر [illegible] دران [illegible] بود — ازین یاوه گشتن برآسود
[illegible] شد [illegible] بلند — زن و بچه انجا [illegible] زندان [illegible]
اگر [illegible] از خصم شاه — خدا باد یاری دهد داد خواه
[illegible] روسی [illegible] حساب — [illegible]
چو [illegible] گنج [illegible] یافتند — [illegible] کرشا [illegible]
همه [illegible] چون گرگ و شیر — [illegible] دلیر
[illegible] شهر — که [illegible] خلق [illegible]

[illegible]

ز روسی بجوید کسی مرد سر — که شیر گه مهری بیست شان آورد
اگر بر خزری بار گوهر بود — نگه کن چو بینی همان خر بود
چو رو باز تند آن حریفان گنج — بسی بود هما را رسانند رنج
به بیداد گردن برارند بال — ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز بوم اوفتد — طمع در خراسان و روم اوفتد
بشورید شاهنشه از گفت او — ز بیداد و بیگانه و جفت او
پریشان شد از بهر شاه عزیز — که به شغل بوران و لایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمناک — دران تیرگی گشت آشوبناک
به سرباز گفت فرمان تراست — مرا در دل است آنچه در جان تراست
ازین گفت به باشد ار بگذری — تو گفتی و باقی ز من بشنوی
ببینی که سر چون براه آوریم — چه سرها ز چین سپاه آوریم
برآرم سگان را بشور افگنی — که با شیر بازیست گور افگنی
چه دلهای مردان برآرم بهوش — ز خونهای شیران درآرم بجوش
نه پرطاس مانم نه روسی بجای — سر مهر و را بسپرم زیر پای
اگر روس و بهرست نیلش کنم — سر آسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از روس آورنگ را — در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهائی بهم — نه از بحر دارد نهنگی بلم
گر این کین نخواهم ز شیران تو — سکندر نه اسکندر فیلقوس
دگر گرگ و پرطاس را نشکرم — ز پرطاسی و روسی ار بهترم
گر از گردش چرخ باشد امان — بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم — ستاننده را زیر پای آوریم
بجا هیم توشیف را زیر بند — چو وقتی به یاد از پی برآریم قند
گران سیم در سنگ باشد جایگیر — برون آورمش چو موی از خمیر

[illegible marginal commentary]

سیم ... در سنگ سخت روسیان جا گرفته ... که موی از خمیر بیرون آید برآریم ۱۲

بچاره کشاده شد و کار سخت
شکوفد بهار از درخت

بسختی در از چاه دل بر مگیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو بردارم از مرکب زاد
گشتم تا برآید مراد

درنگ گرانم تا بدریای ژرف
به آهستگی کار گردد شگرف

[illegible]
که سازم درین مملکت چند جای

الگی
سرا تخت من باشد از من تهی

شد ز تخت من
سر زین من بس بود تخت من

راه
کینه بستانم از کینه خواه

شیفتگی
مرا سود از خشم آشفتگی

ملب خاک را عنبر آلود کرد
زمین را بچهره برانداد گرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده چه گوشه آفتاب
که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن اسکندر بدشت قفچاق

پروانه درین طرفگاه
یکی رو سپید است و دیگر سیاه

نه گردند پروانه گشت شمع کس
که پروانه ما بخوانند و بس

فروزنده گی از چراغی ده این خانه را
که سازد کباب این و پروانه را

گذارش کن فرش این سبز باغ
چنین برفروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس

شخفتان شب از عزم کین ساختن
ز هر گونه رائی برانداختن

که جنبش درین کار چون آورم
گزین عقد خود را برون آورم

دگر روز کین نور پیچاده رنگ
ز پهلوی شب بر گشاد تنگ

سکندر بران خنگ ختلی نشست
که چون باد برخاست چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را درنوشت / ز جیحون درآمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی‌بود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید / درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان‌تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ‌چشمان مردم‌فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی‌شان / نه باک از برادر نه از شوی‌شان

سپاهی عرب‌پیشه و تنگ‌تاب / چو دیدند روی چنان بی‌نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوشا بدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بآن لعبتان دست‌بازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنهٔ ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد / بزرگان خفچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواختشان / نشستنگه خود سرافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشت‌بانان شوریده راه / شنیدند یکسر سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری نتافتند / که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق خسرو وفادار ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این عادت آیین خفچاق نیست

[illegible]

گر آیین نوروزی پرستش بست — در آیین ما چشم پوشیدن است

چو در روی بیگانه تا دیده به — جنایت نه بر روی بیگانه به

نگر شاه دانا بپاید ز ما دوشیزه — چرا باید ش دید در روی زشت

عروسان ما را بپوشش این حصار — که با حجله کس ندارد کار

بپوش قدم مکن روی این خلق پیش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو نشد دیده را از شتاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار کرد این سخن را پسند — ز ما هر که خواهد ببیند جهان

بگوی شاه را جمله فسر بانیم — ولیکن آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه این ز بانوی روی — ز آیین شد ز بانش ... ی

خشنود شد او ... آن گروه — شمیست نمودن ندارد شکوه

ز ... آن ... — وزو ... ساز

که این خو ... — ... که کس ...

و باستان این ... بیگانه را — چه از ... پروانه را

چه سازیم تا شرم خود ... — ز بیگانه پوشیده روی ...

چنین داد پاسخ ... شناس — که فرمان شه را پذیریم سپاس

... ز ... — گر این شهر سازند ... سرگذشت

... — به پیش روی ... پوشیده ... نگه کرد

... — وزو ... خواه ... روی ...

... — ... گرد ...

... — چرا ... شد ...

... — ... از ... ...

... — ...

[illegible]

ورا و روی از شرم چادر بروی — نهان کرده رخساره پوشیده موی

ازان ازو خفچاق رخساره بست — که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شیرین نگار — درین سنگدل قوم چون کردگار

که فرمان ما را مدادند گوش — درین سنگ بینند و یابند هوش

ضمیر داور دانای بیدار بخت — که قفچاق با دل چو سنگست سخت

ببر گرچه سیمین و سنگین دلند — بسنگین دلان زین سبب مایلند

برین سنگ چون بگذرد بخت شان — ازو نرم گردد دل سخت شان

که روی برین نقش از خاره سنگ — چو خود را ببیند بپوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی — زبیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نشنیدی کاسمانیست آن — نگه بیم که رهبری شد آن

بنامردی این طلسم بلند — برین رهرو نهاده شد روی بند

بنشوران طلسم برانگیخته — دران دشت ماندست تا ریخته

یکی شیشه در گردش از چوبه تیر — چو باشد گیا بر لب آبگینه

زپرهای تیر عقاب افکنش — عقابان فزونند پیرامنش

همان خیل قفچاق کانجا رسید — وزو تا پیش این نقش نخجیر رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او — نخست تیری از جعبه در کیش او

شبانی که انجا رساند گله — کند پیش او گوسفندی یله

عقابان درآیند از اوج بلند — نمانند یک موی زان گوسفند

زبیم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد — که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده رو — بمن ده که کردست پروای تو

کنم دست شویی بپاک از پلید — ببکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگرباره بلبل بباغ آمده است / پری پیش روشن چراغ آمده است
خیالم که پری پیکری می‌کشد / مرا چون خیال پری می‌کشد
ازین کان تاریک آهن‌ستی / گهر بین که آرم چه بی روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیره کان
گزارنده شرح این داستان / گزارش چنین کرد بر مرزبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا ساید از سنگ موم
به پیروزی آن نقش پیراسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساخت نقشی بدست / که پیوسته بر نقش ترکان پرید
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / نشد از برش پیکری کرد جای
بهر جا که بنهفت بی‌رنج گنج / بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چندی بماند
چو منزل درآمد بیدخواه تنگ / زنیران بلمین تیز کرد چنگ
فراخی کهی بود و نیز و یک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
وزان مرغزار از بلک تا سپاه / برآسوده گشتند از اسپ و راه
چو انجم برآراست لشکری / کشیده بگردون درفش کیی
جهان را برآراست چو طاوس گرد / سمار پره را در سر روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه پایی کند / چو بر که زند کوه را خوی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار / بخرم گرائی چو پیچیده مار
کمند افکنانی چو تند شیر / درارند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / بسعتی جهانند صد چوبه تیر

[illegible]

چها شد [illegible] بلا نیست این

ز لشکر [illegible]
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان [illegible] دو صد پیل پولاد پوش
که آرند خون زمین را به جوش

یکی [illegible] پیل [illegible]
همه کشور [illegible] شکن

چو قنطال روسی که سالار بود
شد آگه که [illegible] بدین کار بود

[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]

ز [illegible] آلان و خزران [illegible]
برانگیخت پیلی چو دریا و کوه

ز [illegible] تا قبچاق دشت
[illegible] تیغ و زره [illegible]

[illegible] شده شرق جمله سپاه
[illegible] آهن کلاه

سپهبد [illegible] روس
گشاده [illegible] جای [illegible]

[illegible] چو شیر غران دلیر
[illegible] پیل [illegible]

[illegible]
که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی [illegible] لشکرشناس
به اندازه آن [illegible] قیاس

[illegible] پیش بود
ز سیصد هزار [illegible] بود

[illegible] دور
[illegible] فرسنگ از لشکر شاه دور

به لشکر چنین گفت قنطال روس
که [illegible] پاک از عروس

چنین [illegible] لشکر [illegible]
همه [illegible] روا [illegible] گنج

[illegible]
چنین [illegible] تا موسیان

[illegible]

خدا داد ما را چنین دستگاه	خدا داد او را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب	دو نیم شدی زین حلاوت پر آب
یکی بیت زین جملهٔ تاج زر	بدریا نیابیم چندان گهر
گر این دستگه را بدست آوریم	بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم	همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه	تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کانک زر و در	جهان در جهان نازنینان و حور
در و درگه از گوهر و گنج پر	بجای سنان درع زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار	کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته	قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش و دیبای ششتری حریر	نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش	سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی	نه پای دونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست	سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتند بر ایشان به سوزنی	دهن بر گشایند چون روزنی
نه تاراج و تقسیم و جنگ آورند	همی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد	ز خشت گلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم نیزه بجای	بیک حملهٔ ما ندارند پای
چو روسان بسختی کشیم از ستیز	قوی پی ستیزند زانگونه نغز
نهادند سر تا که تا زنده ایم	بدین عهده و پیمان افکنده ایم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ	نماییم زین گلستان بوی جنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم	بنوک سنان ستاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم	بر اندیشش را و هم در سر کشیم

سپهبد [illegible] را دل گرم و بید — ز نیروی شود کوه را شیر و بید

بلشکرگه آمد بشد بی درنگ — ز دل برد زنگار و زنگ [illegible] جنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن — شهنشه بپیوست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گو ز جان آختن — رئیس از مداین و لیدا ز مین

دو والی ز انجاز و [illegible] ز ری — قبیا و سطرخی ز خویشان سکی

ز پیوند گیلی ز مازندران — بنیاد و پیل از کشور ناوران

سهیل از خراسان [illegible] ز شرق — سپهسالاران همین بی اتفاق

ز لوبان و افریچه و مصر و شام — سخن آنگه آغاز کردن تمام

چهار [illegible] از تخم آزادشان — ببدل گرمی امید با دادشان

چنین گفت کین لشکر [illegible] — به پیکار شیران نگردند [illegible]

[illegible] دسالوسی [illegible] — تماشا [illegible] مردی [illegible] مردا

دو دستی جدا باید شمشیر کس — همه تا تیغ و نیزه [illegible]

سلاحی و سازی [illegible] چست — [illegible] آتشان جنگ تا [illegible]

[illegible] تنی [illegible] را در صاف — چه باشند میدان [illegible]

چو [illegible] تیغ کین [illegible] — فروشنده البرز را [illegible]

[illegible] آرای گرد — زمین [illegible] جهان [illegible]

بکینه [illegible] ستم — بپای خود [illegible]

چو با لشکر [illegible] — ز [illegible] و [illegible] [illegible] خورد

[illegible] چو برده و برابر گره — شه چین کمان [illegible] کرد

از جنگ رو [illegible] شاه شکوه — که [illegible] سیلاب [illegible]

ز [illegible] بایه ز پای چنین — همه ترک [illegible] بنیم [illegible]

اگر چه [illegible] ترک یار [illegible] خویش — هم از رعب شان [illegible]

چو پیکار روشنگران این مرحله | توان رفت بر پای روشن دله
بسا رهبر گو ورزن ارو نشست | نه رهبر دگر باید آنش باز بست

حکایت پیر سپاهیل شبیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر | به بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تشنه کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در روی سگان شکر | به تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز | که چند از دهان سگان گرو باز
سگان ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست | رهیدند گرگان و روباه رست
سگالنده کاروان وقت کار | ز دشمن به دشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز | به همدستی کس نیاید نیاز
ور چاره هر چاره کز بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سپهران سپه گشته پیشش | که شیر کسی در پای تو خواهیش
بشو و بیم زین پیش ست اگر | کنون گرچه شیر از انبار چشش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بگو شیر تا چند در چنگ کال
سپه را چو دل داد و خشنودی | که این پیل نباید که ...
سپه را ز دل داد و خرسندی | دل ... شاد از ... پیروزی
ور اندیشه سپهبد تا وقت شام | که فردا چه سازیم ... چیام
چو از تیره شب فر روشن گذشت | ... ...
نگهبان لشکر برون از قیاس | ...
شب تیره را پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس ...
بیا ساقی آن زیبق تافته | ... ... یافته
بده تا در ایوان پاره ... | ...

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیار ای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش این سنگ ناشنوس
دگر باره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگسازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش / سخن را بجوهر بیاسود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو پرکنده طاوس دید
بفرمان شه رایت افراختند / دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع شمر وی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون درنوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بران تیغ گر طشت بنمود تاب / سرافگنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره تیغ / ز مهر آگونی یکی کوه تیغ
دو لشکر بهم چون دو دریای خون / چو بسیاری از آب دریا فزون
تنیدند چون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض و بمیدان ایران تنگجای / فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دو والی دگر دان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده پره بر گشتن بقصاص
به پیش اندرون پیل لولاد جوش / پس او دلیران تندر خروش
شه و ملتن با هزاران امید / کمر بست بر پشت پیل سفید

[illegible]

ز دیگر طرف سرخوریان روس | خروشنده چون پیلبانگاه کوس
سپهدار نیان راست آراسته | ز چپ پای بانگ چپ دلاس برخاسته
الانی ز پس ایستوی چپ سلاح | سر اندر افکنده گرد بر خود سلاح
ز قلب ایستاده روسی کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی
چو دریای روسی در آمد بجوش | چو بیند وی پیل برزو خروش
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته
ز غریدن کوس گردون شکاف | زمین را برانگیخته جنبش ز ناف
جهان نای تیرگی برآورده شور | بیازوی ترکان در آورده زور
ز صلصل زمین تا به ابر زبان | بماهی رسانده زمین از زیان
کمند گره بسته چون پیچ شش | برآورده از نکا و گردون خروش
پلارک بکا در شده نقره گون | ز خمره برآورده تکاورس خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گذار | چو مرغ دو پر سر بر شیر زار
ز شمشیر تیغ زبان شده روی خاک | ز گوپال کوه گشته مغاک
سنان سر سوی بازی کنان | بخون دو شمشیر نمازی کنان
ز غرش ... سر پیچ ... | شده ... خروا ... سر ...
سنان شیشه خون گشاده ... | چو ... تیز ... تنگ
نهنگان شمشیر ... گدازنده | بگردان گشتی گرد گردان دراز
گشاده ... ز آهن کوه وزره | ز ... افتاده ... اندام لرز
ز خون ... برآورده ... | ... شده ز ... شیران ...
تبیره ... کمترین ... | فلاطون آسا ...
جهان ... پیش افراخته | ز ... آتش ... افراخته
... هوا در ... | بصیق آتش کام گیتی گرفت

ز پوشیده را بر زمین پای بود | شده پوشیده را بر هوا جای بود

[illegible]

ز رومی برانگیخت سنبا درنگاه / یکی شیر پرطاس را چون کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
سبا را ز طاسپ کرد جولان نمود / بنام آوری خویشتن برستود
که پرطاس سیانزاد وین نام هم / چو پرطاس بی من شود پشت گرم
چو شیری که [illegible] / چو آمد که هم بر زهم اژدها پیکرم
پلنگان درهم [illegible] / نهنگان تو [illegible] بر لب جویبار
چو شیر آن چو خاکش خو کرده ام / نه چون [illegible] پرورده ام
درستم [illegible] چنگال [illegible] / بجنگ اندرم [illegible] گور
همه [illegible] خاست [illegible] / همه چیره [illegible] خاست [illegible]
[illegible] دراید شتافت / ور دشمنی [illegible] شتافت
سپاه یکی [illegible] از [illegible] / که [illegible] دریدم
[illegible] پیران [illegible] / که [illegible] اندر کمین [illegible] خون
ز قلب [illegible] آن شیر بار / برون رفت [illegible]
سپر خاکش گردان گشاد [illegible] جنگ / وران پو به کردند [illegible] درنگ
[illegible] پرطاسی [illegible] / چو [illegible] رومی در آمد [illegible]
دگر رومی رفت [illegible] / که پرطاس را [illegible] چالاک [illegible]
چنین تا [illegible] / به تیغ انداز [illegible]
[illegible] بی پناهم / لبی [illegible] سالم
[illegible] گرگ [illegible] چون [illegible] / [illegible] پولاد [illegible]
لبی [illegible] کرد جنگ [illegible] / سپر [illegible]
[illegible] / برادر [illegible] شیر [illegible]
چنان [illegible] / که سر [illegible] پرطاس را
ز رومی یکی [illegible] / [illegible] رومی [illegible]

[illegible]

درآمد بناورد چالشگران | بجوشان تکاپو سگالش کنان
ز پیلان چنان شیری بود و یال | ... پیچیده زو بی نیاز
چنین رزم سی دیگر از خشم | همه افتاد تا بر سر ... خشم
چنین چند بگذشت تا نیمروز | چو آمد سی ... کرده پیروز
فرو بسته شد روی سپاه ... | نیامد دگر سوی پیکار کس
برآورد تا گشت ... چنان | بگردون ... و بیابان
ملک چون چنان دید ... | بیفراز ... و ...
فرو خواند از دو جانب سپاه | ... نشاندند با پاس گاه

ساعت دوم

دگر روز ... | ... با ...
... پای ... | ... از کمینه کمان
دگر باره ... | ... در شکار آمدند
... | ز ... بر ... روی ...
... | ... را کردند ...
زمین ... | ... آسمان ...
برون ... | سواری ... چون
... | ... ولی چون چنان
بیاراست ... | ... پای ...
... | ...
دلیران ازو ... | ... شدند
پس از ساعتی ... سپاه | برون آمد از پرده ... گاه

[illegible]

بر اسپ تکاوری بیلای چو پیل
با ییلاقی اهرمن دمی گرفت
بشم جام پر دست چون ایلاقیان
بگفت این و برجست [illegible] شیر ژیان
بر گوپال آن پیل جنگ آزمای
شنید ایلاقی از گرز پولاد پشت
سوار سرفراز ترزان گروه
بزخم دگر بار بر پشت [illegible]
سرانجام کار آن سر انداختن
در پولاد در سیان پولاد تیغ
ز پیشین کیان تا کسان دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل
ببردن خواست از ره میان [illegible]
به پیکر خیلی بجوش و [illegible]
ز بیم کشتن مرد جنگ آزمای
[illegible] همی برد همی سپاه [illegible]
همی گشت پولاد هندی بمشت
چه بالای [illegible] در او همی گرفت
ز پهلوی سنگ [illegible] شهریار
شد اسپ [illegible]
بشمشیر [illegible] اگر [illegible]
بمیدان در آمد [illegible]

بر او شکافان و چو قیفان شیر از ره و پیل
که آمد ببردن آفتاب [illegible] از شگفت
تهی از باده از خون ایلاقیان
برافراخت پولاد گرز گران
در آمد سر پیل [illegible] پای
ز [illegible] بدین [illegible]
بران گروه کین را [illegible]
چنین [illegible] گرد [illegible] از دست شد
[illegible] پیش [illegible] سر افراختن
[illegible] گشته [illegible] شد ای [illegible]
بمیدان [illegible] ساز دگر
قضا را [illegible]
زمی چون [illegible] سپاهی چو پیل
همی گرد [illegible] گشت مرد
[illegible] جان [illegible]
نباید کسی را سر جنگ رای
ز گوپال [illegible]
[illegible] ببرد همی [illegible]
دران [illegible] بازی گرفت
ببردن [illegible]
[illegible] شنگی [illegible]
کلاه [illegible] پولاد چون لاجورد
[illegible] چاره [illegible]

طریدی برادر دیار روس گفت — که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ریونند تا زند رانی مسم — که بازی بود جنگ آهن مسم
چو روسی درو دید و در پیکرش — ز صنعر ایشان درآمد سرش
شد آگه که درگشت و ناوردِ او — بنا شد چنان مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد — هزیمت چه بید او چون تندباد
رها کرد خسرو سوار دلیر — پس پشت آن پشت بر کرده شیر
گریزنده را چرخ بر خار پشت — برون شد ز سینه‌شان چار
ز تیزی که شد مرکبش باد پای — رساندان تن سفتند را باز جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی کشد صاحب مردان مرد
برو خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شده کشته با مست شد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس — ز پیر طاس روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام — که چون مبارزتن کرد چو پیروزی خرام
دو شمشیر زن در پی او شتافت — ز بهر سعوی شمشیری انگیخته
سر انجام کوشش ز ریونند گرد — بیک زخم جان شیرنده برد
چنین تا ز روسان گردن کرا — درآورد و بشکافتن راز پای
برآشفت قنطال زان شیر شند — که پای ... و بیداران ...
بپوشید جوشن برافراخت تنگ — چو ... و پاییش بود بار ...
در اندیشه بین چون یکی اژدها — سه بارگی کرد بیروسی رها
ز ریونند چون دید کان شیر نر — بشمشیر تیر مانند ... ابر
کشیدند ... گمند — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو ... چو پیکار ... — یکی دیده ... یکی زد و گرد
لبی کرد بر کرد بر تا ... شد — لبی زخم چون آتش انگیخته شد

که شد چون گیلان و مازندران ... سکندر از آن کار ... جهاندار

نشسته یکی پیر بر پای کامگار | ز پیشینیان در آمد بشب کارزار

بهم اندر یکی تیغ زو شاه روس | بران شخص آراسته چون عروس

بینگندش از زین بران تیره خاک | برآورد زان شیر شرزه هلاک

گشنده چو بر خصم خود دست یافت | عنان سوی لشکرگه خویش تافت

جهاندار از آن کار شد تنگدل | که سالار گیلی در آمد بگل

بفرمود بر ساختن کار او | ... تا شد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه | ز دریای چین کوه بر زد چو کوه

گرائیده شد هر دو لشکر چنان | علم بر کشیدند چون بیستون

در آمد ز دریا بغرید ابر | ز بس بیشه شد ... دو هژبر

نفیر و لیسمان برآمد باوج | ز بس گرد شد سپهر خون موج موج

ز رومی یکی پیل گوپال کیسه | برآهیخت شمشیر و بربست ...

بجنگ الانی بیرون خواست مرد | بیرون شد دلیری ز بختان گرد

فرو هشته گوپال رومی ز دست | سر و پای رومی بهم بر شکست

دگر خواست با او همین رفت نیز | بخنجر ... کو بی نداشت چیز

الانی سواری فرخنده نام | هنرها نموده بشمشیر و جام

در آمد برآورده گرزی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش

هم این گرز خود را بکین بر گشاد | همان تیر بر دوش کشتی نهاد

دو کشته در آن شد بهم تخت شان | دران ورشد او بیش بخت شان

چو دانست الانی که در راه او | فرومانده بی بخت بدخواه او

برآورد کشتی و زد بر سرش | سرش را ...

چه فرق و سر خصم در خون کشید | از ایشان سر ... بیرون کشید

دگر گردان ارسن یکی شد شیر | ...

ز شیران سبق برده شیروه نام / بهنگام جنگ از ملائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته / به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش / برافروخت از تیغ رخشان درفش
فرنجه چو دید آنچنان دستور / سپر بر کتف دوخت چون پر بور
چنان زد بر شیروه شمشیر تیز / که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ازین سو کمربسته گردنکشی / برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود / بشیری بجا کرده با شیروه سود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد / بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جیرم نامی از کوه لاکن چو کوه / درآمد کزو عالم آمد ستوه
یکی ترگ زد آهنی بر سرش / که یکباره بسخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار / چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشیروه درآمد چو شیر دمان / ز گفتن ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد / کزان شیر شرزه برآورد گرد
بپیچ افتاد دشمن بران پای تیغ / ببسم سمندش بکاهید تیغ
ببستی گردنان را ز گردنکشان / زوا ز سر و مهری چو بیخ برنشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی / نه گردی همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایه جنگ خواست / بپیچ شدن کرد در جنگ راست
بتارک برآورد روی آهنین / یکی ترگ سفته ز پولاد چین
حمائل سه یکی تیغ زهرابدار / کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکنده برگستوان / بمیدان اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی / که طفل از دبستان درآید بکوی
چو خصم چنان دوران فرزانه دید / دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت / بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر / دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال / بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی انداختند / ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بست چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی پیچ رنج / دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی شنید / بنه سوی رخت برادر کشید
بدین نیکوئی آن کوه پولاد پشت / بسی گرد لشکرشکن را بکشت
یکی روس بد نام او جوره / که شیر نرش بود آهو بره
ورشت و تنومند و زور آزمای / به تنها عدو بند و لشکرگشای
بگردن بسی خون در آویخته / بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوالی کمر کرد سخت / بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که در بسته شد پای راه گریز
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر / ز کارآگهی شان نشد کارگر
برادر وه روسی گزارنده تیغ / بران کوه فولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق / بدریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای / عنان زد دوالی گرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست / دل شاه زان سهم بشکست
بفرزانه فرمود تا لشکر از راه / کشند نوش دارو بران زخمگاه
نوازش کنند تا باهستگی / دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سراپرده کحلی برد / سپهر سیه در آمد مشکین کمند
ز دو رویه سپه پاس بشتافتند / کس گرد خرگاه نگذاشتند
چو خورشید برزد سر از گنج نیل / فروشست گردون قبا را ز نیل

دگر باره شیران نمودند شور ‌‌ ز گوران همه دشت کردند گور

ز غلغل درآمد جرس با درای ‌‌ بجوشید خون اندر هم کرنای

ز شیپور و آواز کوس ‌‌ پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان چو دره سوی میدان شتافت ‌‌ که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه ‌‌ درافگنده خنگی به آوردگاه

بسی چابکی کرد با چو دره ‌‌ نمی یافت بر زخم کاری سره

هم آخر ورا بر یکی چاپ افگند ‌‌ سر چو دره بر سر زین فکند

برآورد و زد افگندش بکام خویش ‌‌ سپیروش بغل بره انجام خویش

دلیرانه بگشت و میخواست مرد ‌‌ تهی گرد جای از بسی همنبرد

یکی نامور بود طرطوس نام ‌‌ بمردی برابر و در روس هم

چو سرخ اژدهائی به پیچیدگی ‌‌ همه بر بلاکش به سنجیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش ‌‌ که از کوه در پستی آرد خروش

در آن داوریهای بیگانگی ‌‌ نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد ‌‌ کز آن مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را ‌‌ چو می ریخت بر سنگ زنگ جام

ز سر ترک برداشت گفتا منم ‌‌ هنر بری کز بنگونه صید افگنم

مرا نام در من که طرطوس خوانند ‌‌ بر روسی زبان رستم روس خوانند

ز میدان نخواهم شدن بازجای ‌‌ مگر لشکری را درآرم ز پای

نشد از کشتن هندی فرخ روش ‌‌ به پیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بود کار و عنان سوی جنگ ‌‌ دگر بار در غرش آید پلنگ

چو پیدا در آن دشت میدید تا از سپاه ‌‌ که خواهد شدن از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده ‌‌ ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو شیرنده شیر ‌‌ توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر تنش کام او
بجولانگهی سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که سیگر جست | بر و بر شده دست بدخواه پست
بران روسی افگنده صد گیر پاو | به تیغ از مانی لعل سر کشاد
چنان زد که از تیغ گردن کشش | سر خصم افتاد در دامنش
از آن شیردل تیز سواری گر | ورا مد به پرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افگند پست | چنین تا سری چند بر کند شست
فزون زان چپلک روسی کوه دست | بآسانی آن شیر جنگی شکست
بهر سو که سر اند شتابنا | ز خون لعل گرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از بهر وری | بیفگند از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد تیش او | نیامد کس از بیم در پیش او
بگیتی حمله آتشین ساز داو | بچابک سواران عنان باز داد
وران حمله کان کوه آهن گرو | صد افگنده و صد گشته صد خسته کرد
شد از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده
پدید آمد از سبکرو پیکار ها | همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش شکساری | نیامد ز ناورد گه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سپهر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شبروان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شب چون برافراختن | برآسود و آماده شب ساختن
بتاریکی شب جهان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شد از همرهی آن سوار دلیر | کمان بر و کان شیردل بود شیر
ورا هم از آن شیر همی گفت کان | که از هنر ور گرد انچنان کارزار

بدینجا اگر رومی او دید مرد — سمندش گنج سپر ...

قوی بازوئی گرز ... — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

بنود آدمی بود شیر ... — که با دا ایران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروز رنگ — برآورد با قوت رخشان سنگ

الانی سواری چو نر ... شیر — برآمد سیاه اژدهای نهیب

یکی گرز هفتاد من ... — که البرز را ... شکست

سپاه ز ... پیاده فرد — ز گردان گیتی برآورد گرد

ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی را فگند اندران داوری

همان روسی افگن سوار دلیر — برون آمد از پرده چون نره شیر

کمان را زهی بر زد از چرم چام — بپشت اندر آورد یک تیر تام

چو تیر وی دست کمان گیر او — بیفگند الانی بیک تیر او

چو با شوره هندوانی برنگ — میان ... به تیر خدنگ

دگر باره یک روسی کینه چشم — چو شیران برابر ورا ... چشم

سلاح از ... ورا دوخت — بسی درع را پاره برد و ...

درآمد به شمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پدید آمد ... جناب را — کجا بر افگنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون نره ... — بنود از ... خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ... دیده بود — ز شمشیر دشمن ... دیده بود

چو آن شیردل ... برانداختش — شکاری زبون دید ... کشتش

سلاحی ... از شیر ... — ... جامه اش ...

بیک خنجرش جان ز تن بر کشید — ... سرش ... اندر کشید

دگر روسی پشته برگین کمر / سپاهان رفته با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد / به تیر دگر جان از او باز کرد
به تیر گرشسپ او شد روان / چو پهلو درآمد یکی پهلوان
پیاده چو پیه تیران سوار / ز دو پهلوان گرد میدان همی
بگردید با سپاهان زبینندگان / بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روزان شهر و سوار / بپوشید کی حرب کرد آشکار
کشیدند جنگ پس آن گرد یارگی / که با او به بیرون افگند یارگی
بجائی رسیدند که زین تیغ / پراگندگی شان درآمد چو میغ
شکیبی شان سوس سپاه خفته شد / خیالی به نیرنگ پیدا نشستند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز زاین چرخ پیر / برآورد که [illegible] دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته / ز [illegible] نعره برخاسته
ز لشکر که روس بانگ جرس / [illegible] پیش کوس
کشیدند صف قلبداران روس / وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد پلنگ / چو اژدر [illegible] دریا نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه / ز پا [illegible] فرو شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد / [illegible] الماس را نرم کرد
چو عفریتی از مهر خون آمده / [illegible] دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / درازی [illegible] بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرد [illegible] غلغله
ز هر سو که جستی بیک جایگاه / زمین گشتی از زور [illegible] چاه
سلاحش نه جز آهن [illegible] / [illegible] کوه را [illegible]
ز هر سو بیاران آهن مرد کش / بهر دم کشتی دست [illegible]

ز زنگی که بد خلعت خام او / سخن گشته کیفیت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی بجز تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور / بکندی سرش را بیکدست زور
بپایش نکردی بکار دگر / گهی پای کندی گهی تن گهی سر
دگر تنگ کرده به نیروی دست / بسی خلق را پای و پهلو شکست
بجز دیده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندرون شیر مست
درآمد که گردن فرازی کند / بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی دلیر
بدینگونه از نه صفهای پشت / تنی چند از نامداران بکشت
ز نیرنگ آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که نی آدمی بود و نی دام و دد
شبی تیره چون بانگ زد روز / سر افگنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پیش او
بدانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست زین جنس آن بیش نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را شناخت / نگهبان پاسخ علم بر فراخت
بگو چون ز او قربان شد و اگر / نمایم بشه حال آن جانور
... کوه نزدیک تاریکیست / که را هست چون زر با کمیست
ز رو آدمی پیکرانی چنین / شتر کیب خاکی نبرد به این

نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بود و شان زاد و بوم از نخست
همه سرخ رو بینه و فیروزه چشم / ز شیران تنومندتر گاه خشم
چنان زورمند و فراخ دهن و کام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاو فتد راستند / چنین نام هیچی را نیاراستند
ندیده است کس مرده زایشان یکی / مگر زنده و آن زنده نیز اندکی
بود هر یکی را فزون پایه پیش / گران بیش سازند اسباب خویش
بپیچند و پیچیده است بازارشان / نشانی چنین نیست در بارشان
ندارند نخجیر جز هیچ پس / سمور سپید آشنا سا و بس
سموری که باشد بغایت سیاه / نخیزد ز جائی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سروئیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سرون شان نباشد ستیز / چه ایشان بسود چه دوسان رست
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
سرون بر فشارد بشاخ بلند / چو دیوی سخت پیدا دران دیوبند
چو بینی بشاخی بر آویخته / یکی اژدها بینی آویخته
بخسپد شبانروز بی رنجوری / که خوابیست بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند / دران دیو بر خفته بر بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن / بیایند پویان گروهی انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون سلاسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بند سی آنگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدن رعدوار
گران بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بیک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی / برون آورندش باهستگی

بروبند زنجیر محکم کنند
وز رو آب و تابی فراهم کنند

پیشش بهر گوهی و بهر خانهٔ
گشاینده زان دام شان دانهٔ

وگر پیلی افتد بناچارشان
بدان زنده پیل است پیکارشان

کشندش به زنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای نغز
در آن داستان ماند شوریده مغز

به صاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر
سیاهی بیکجا در فرو برده سر

سپه را برآراست خاور خدیو
درآمد بشیزان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ‌چشمان چین
شده تنگ زانبوه ایشان زمین

نشسته روم وز قلب چون تند شیر
چو کوهی روان جنگ ختلی بزیر

دگر سو الانی و برطاس و روس
برآشفت چون توسنان شموس

تبیره بهم آواز شد با درای
چو صور قیامت دمیدند نای

ز خاریدن کوس خار اشکاف
پر افکند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاودم
علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو تاخته در داوری
که دولت کرا بیشتر یاوری

همان اهرمن روی ژخیم زیاب
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند رایی سر کرده باز
ز شمشیر پیش آورد رزم ساز

زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه
درآمد چو شیری بناوردگاه

چو تیغ آتشی برکشیده چو آب
کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب

شنه از قلب الست کان شیر جرد — همان دست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او
و ریغ امدش انچنان گردنی — شکسته شود پیش او برسی
سوار هنرمند چابک رکاب — که بر آتش انگشت زد حباب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هنر ویکه تدبیر کرد — بر ان تیره دل پاسش تیر کرد
چو زرخیم را نامد از تیر باک — ز زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ — بر آورد زد بر دلاور نهنگ
گران خشت گر بر زدی بر هیون — تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم بر فشرد و — بر ان خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت آن تیز تر — بر ان کشتنی هم نشد کارگر
سوی اهرمن خشت بر روی شکست — نشاید نخست آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت — نبید اشید انه حربه تیر و خشت
نهنگ جهان سوز با بر کشید — سوی اژدهای دمنده دوید
ز دوشش بگشت گاه بر دوش جای — چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از تیر گرد — بسختی در او یخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه تختش گرفت — بآن آهنی جفت تختش گرفت
ز زینش برآورد چون تند شیر — ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهارسی پدیدا امد از زیر تیر پا — بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سپهرش نخواست کشتن که نیر معرا یا — چو رویی چنان دید شیر اندرش
دو گیسو گشادان دید بر دامنش — ز رسن گرد گیسوش در گردنش
چو بشد و سی و زودش ز گنجینه بر و — ز روی ربودش بروی سپرد
بگشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روی برا بخشید

دگر روز نخچیر کردن شتافت — گراز اول گرازان به نخچیر یافت

ازان پیر جنگی شه لشکرشکن — بدان پیچ پیچیده چون مار بر چین

بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آوریدند اندران جایگاه

بنزد پیلبانان با بانگ برزد چو پیل — پیران آهرمن آمد چو دولی

چو دید آن دو تا پیل سرمست را — گشاد اندران پیچ پیچی دستها را

برافراشته کان پیل جنگ آزما — بخرطوم سخت بگرفتش برآورد ...

چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جا بکند — بیفتاد چون کوه پیل بلند

شد از هول آن بازوی سهمناک — بترسید کافور ... سپهر بلاک

وزان خشمناکی بفیروزانه گفت — که دو کت ز سر ... خدا ...

هر آن شیر دریا ... او یار سخت — دگرگون چرا ... شکار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز — ... تا زمینیان ... بر ...

تک و تاب شاهان نبود اندکی — تک شیر در سال باشد یکی

هر آنیست آسایش از تافتن — نخواهم درین ... پرداختن

ز شب واو فرزانه کامی شهریار — شکیبائی آور درین روزگار

سما تا که ... ایزد بهشت — چو تند ببر داری ... شمشیر ...

اگر چاره در سنگ خاره شود — تبه شد ... آسمان را ...

چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین ... را سر ... داری ...

اگر چه یکی ... زاندازه شاه — بدین برگرامی ... صد کلاه

ولیکن در آن ... راز — که چون شاه عالم شده ...

باقبال شاه و به نیروی بخت — در آید ... آن ... سخت

چنین تا نشستگان ... چرم — ... شد ...

یکی تن نشد ... — توان کند ... گرز ...

نبابا چو بر [illegible] را کشیدن بتیغ — اگر [illegible] بگرد [illegible] الکسند و تیغ

سرش را بگرز گران داوری — [illegible] کمندش به [illegible] اوری

گرش می نشاید [illegible] گشته — که [illegible] چو [illegible] ورشتا

چو [illegible] بر [illegible] آسمان — [illegible] خواه [illegible] شیر زن خواه تیر

شده از [illegible] سر و [illegible] شناس — [illegible] را بپذیرفت [illegible] سپاس

چو [illegible] خویش [illegible] — برآن [illegible] خنگ [illegible]

که آورد [illegible] چنینان داده بود — ز [illegible] چنینان زاده بود

کشیدی [illegible] نباید خواست — عنان گروهی [illegible]

ورا [illegible] بران دلیر و با شکوه — چو [illegible] کوه [illegible]

[illegible] از جای [illegible] آن شوخ رنگ — کر اقبال [illegible]

گسسته [illegible] شهر یار — [illegible]

بگرز گران در افتاد [illegible] خواه [illegible] — [illegible] آسمان [illegible]

چو [illegible] درگردن دشمن اندر کمند — [illegible]

[illegible] کمندش سر اندر کشید — [illegible] چنان [illegible]

[illegible] آن شیر [illegible] — چو آهو [illegible] چنگال [illegible]

چو آن گور وحشی [illegible] — [illegible]

[illegible] شاه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نوشته [illegible] شد تا [illegible] را — کسی بر نهاد اسپ گلرنگ را
ز فیروزی بخت [illegible] کرد یاد — ببینید کو [illegible] شاد
چو شب قفل [illegible] گنج — [illegible] ز روی [illegible] سنج
[illegible] بیاد [illegible] شاه — بجای [illegible] نشست [illegible] گاه
گهی [illegible] لعلی به پیمانه خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
[illegible] که [illegible] گنج — بخواهید [illegible] رنج
درآمد با فسانهای دراز — ز هر سر گذشتی [illegible] راز
ازان [illegible] سوار — سخن راند با انجمن بی شمار
[illegible] — [illegible] که خون [illegible] کرد
اگر [illegible] آن [illegible] — [illegible] آوریدش [illegible] کسان
دگر [illegible] زنان [illegible] — نهان به که [illegible] می خوریم
چو شد [illegible] — [illegible] نشسته [illegible]
بفرمود کان [illegible] زبان — [illegible] زبان
بفرمان شه [illegible] — [illegible] بایست
همه تن [illegible] شاه — فرو شد [illegible] درگاه
[illegible] — [illegible]
[illegible] بیابان [illegible] زار — [illegible] دل شهریار
ازان [illegible] شد — [illegible]
رها کردش ان شاه [illegible] — [illegible] نکرد
[illegible] — [illegible] کرد با [illegible]
[illegible] پدید [illegible] کرد — [illegible] را پدید [illegible] کرد
[illegible] — [illegible] چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

از آنجا سحر سپهبد شیرویه | چنان خفتند که کس گرد او ناید
شگفتی فرو ماند خسرو دگران | از ایشان سخن باز جستا از مهران
که این سبزی از باده چون گشت | چرا شد باده هر کار دگر گشتا
شریکان دولت دران پیشگه | فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت سحر است این کار | چو شیدش بدید حسد اگر فتد
دگر گفت چون می در و کرد کار | سو خانه خویش پیوسته باز
شد از هر چه رفت آشکار | سخن گویش بیکدو چیزی شگفت
دران ماند کین پرده پیشانی | چو شب بازی از زیر پرده برون
دل شهریاران نکته آگاه گشت | ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر دید او گفت پند باید دانشت | که تاراج باید نواخواه در باید داشت
سخن گذشت ایمان سال گشته | که گاه شب باشد دستی داشتا
باز هم در پیش خسرو شد شاد | بیر هم چو پیشش ز بیدن پوسید او
چو آورد نیکو بسی راه | دگر بار شیرویان شد از به چشم شاه
ببین یاد خسرو چو این کار دید | بشد در بار [illegible] بار دید
ز چشم شد ان لعبت نازنین | چو لعبت پسر در کشید آستین
چو شد دید در خیمه آن ماه را | ز هم ز هم شتی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست | سلاح از آبیش ترنج شکست
چو دید افتی و دید زانانیشه دور | نه افتند یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شمع و شبستان آمد | پری وار در شبستان آمد
سپید شتی ترنج از دو رخی تافت | ز مالک سپید چهره ان گذر بیافت
چو سروی پی سبزی از آراسته | وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهشتی اوکسا نگره کاه اکتیجه | شکاری ز رو بیا زبان ساخته
لب او چه لب شیرینی بر از او | دره وقند و شکر شجر دارا

شکارش همی
گهی صید صاحب [illegible]
بدانست کان ترک دریا شکار
[illegible] گرد و دینی بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی
پرستنده خوب و صاحب نواز
دعا کرد بر تاجدار جهان
توئی آن جهانگیر کشورگشای
شکوهت چو روز آشکار است
رهائی ده روز را [illegible] را
دگر پادشاهان لشکرشکن
تو آن پادشاهی که در روزگار
چو خورشید [illegible] باشی جهان خسرو
[illegible] چو من خاکی ان [illegible]
گر از مهر کاهی کند ناگهم
[illegible] که با [illegible] نا شنیدی [illegible]
من آن [illegible] کشم کز خاقان [illegible]
[illegible] کار دشاهم [illegible] گفت
[illegible] سخن را [illegible] پیش داد
[illegible] شد [illegible] گوش کرد

تماشاگه گل بنا گوش را
[illegible] شد در نظرگاه دید
[illegible] خود را به بازار او بنده یافت
همین تا چه دلها بد اندیشه بود
ز خاقان چنین شد به روباه کار
به میدان رزمش پسندیده بود
عجب تر که با بزمش [illegible] چون فتاد
دلم را بدین داستان باز جو
[illegible] کنان [illegible]
که تا جست مبادا ز گنجینه نهان
که از دین و داد افرینش جدا
[illegible] دولت با [illegible]
[illegible] تو تا بنده [illegible]
یکی تاج [illegible] یکی تیغ زن
که هم تیغ گیری و هم تاج [illegible]
چو [illegible] همای جهان
که با آب حیوان [illegible] نقش
که گر زهره باشد [illegible]
چو گفتی [illegible] که گفتنی است
ز نا سفتگان گرد [illegible]
که دریاست [illegible] را گفت
[illegible] شه [illegible] نگاه
[illegible] گوش کرد

چنین از دو وری شمشیر نیام
نمودم بنا ورد گاه از نخست
دگر ره که بانگی برآورد هم زودم
سوم روز چون بخت یاری نکرد
نه دشمن نهنگی نه بیت تاخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا
سپردم بر و بستان سپاه و کس
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
چو اقبال شاهنشه سپاه نگون
ز تقدیر روزی شد و را آوردگاه
چو دیدم که وا من تو دو میباشد
بپیچیدم از بیمش نگشتیم ز با
بپیچیدم دلم گشت تنها و رنشد
همه روی آن اول پراز درد شد
چنین بر شده لشکری دیدبان
چو غول شب آمد پیش باز کرد
رسن بسته چون غول پشت و پا
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ
رقیبان که شب پاس بیدار شدند
بخفتند دیدم که از کار گشتند
ز ایس کار هر که گریسنده بود
درآمد همه جا بر گرفته

...

چو دا صورتی ساخت
بپیچید آنچگان سوی لشکر مرا
که این گنج را بسته دارید
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو پیل افکند شد در آن انجمن
سپهر هم بر فلاک شند به نیروی شاه
کمند بلا را بجو و میباشد
که تا گشته دیدم هنوز از دو پا
گذرا نکوته دیو پی در آمد پدید
گل سرخ شان خیری زرد شد
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
فرده بیدولت مردم آغاز کرد
مرا در یکی خانه کردند جای
بگوشش آمدم پای و هول زشت
بر آن جنگ سازان بیارید
و زبیمش همه جای بگذاشتند
همی کند و بر دیگری می فگند
یکی کوه ز آن گاه افگنده
همه بسته هم از دست پا برگرفت

که ای تازه گلبن تا دیده سرد
بمهر تو ام پیش گشت عزم
بپرخاش گه جانستان دیدمت
برامش گمت ... ببینم شگرف
حریفیت ... بنواز سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ
نوائی زد از نغمهای نوی
که شاها خدایوا جهان پهلوا
سر سبزت از سرزنش دور باد
جوان بخت بادی و فیروز را
گل بست جانت با سعود ...
بهر جا که رو آری از نیک و بد
چنان باد کاختر بکامت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ
گلی بود در بوستان ناشکفت
می لعل در جام ناخورده بود

... بجا هم رساند
... گرد خواهم ... سنج
... ان که زندان بود جای او
... ببینم این کام دل را بخواب
... بشادی رخ شاه چون گل شکفت
سخن گفت چون حلقه در گوش او
بمهر خدا پیکر ... افزود
که دنیای بزمی و زیبای رزم
تو بدست و چابک عنان دیدمت
حریفی نداری در این هر دو حرف
دلم تازه گردان ببانگ سرود
کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی سرود از دل پهلوی
خرد سند خو با خرد پرورا
دل روشنت چشمه نور باد
توانا و دانا و کشور گشای
قبای ... دور از آلودگی
پناهت خدا باد و پشتت خرد
همه ملک عالم بنامت شود
بسوز خویش ... از ... خویش
برافروخت مانند روشن چراغ
همان نرگسی در چمن نشکفت
شکفته دری دست ناکرده بود

قوله پریچهره برخاست ... کمان خدنگی بیای نسبت است چون ساز چنگ ... گفته و مراد از تیر خدنگ مضراب ...

با چندان لآلی شاهوار

گل سرخ چیده بهار رسید
نگه داشته نگارنده فراغت
دگر شد بهاری بدین خرمی
ز باد خزان ششم اندیشه
شنیده‌ست که آواز دلبر
خروش آوازی و نالهٔ چنگ او
گر از روی جانان اثر گوی چنین
دل شد چو زاران نا گاه آگاه گشت
دگر ره ز نوقت پیشه بید و داشت
بیا ساقی بجی واوی دل شاد او
یکی جام زرین پر از باده کرد
دگر ره یکی جام یاقوت خوش
پر از باده و بوسه و لب بنهاد
شنیده‌ست یکی دست ساغر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را
دیان ستم که آیین او دلکش است
به خوشبوی می اندر دهن بخشند
دران آرزوگاه [illegible] باش
بیا ساقی آن رنگ [illegible]
[illegible]

غبار دل وحشی از روی گلزار او
حراست صبا و آرزوی خنین
از ان آرزو آرزو و خواه گشت
که تا رایج بد خواه و در دیده داشت
که ره خوش شد انده بمنزل شاد
بیاور ترح آن پری زاده چو رو
بیابان خوش لب داده گشتا [illegible]
چو بوسه شد جام با بوسه داد
پرستی دگر زلف دلبر کشان
گهی لب گزیدی و لارام را
گهی تلخ با نقل شیرین خوش
[illegible]
نگیرند [illegible] چیزی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

پس فا [illegible] سفید رنگ [illegible]
چنین بهار [illegible]
از محذوف بود و بیشوا [illegible]
دربن صورت [illegible] بهار [illegible]
معشوقه باشد [illegible]
یعنی باده [illegible]
[illegible]

سپاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را قلم برکشید

دماغ زمین از تف آفتاب / بسر سام سودا درآمد بخواب

برآورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از شور و صرعی ز دیو

شه از خواب سر برزد آشوبناک / دل پاک را کرد از اندیشه پاک

بطاعتگه آمد نیایش نمود / زبان را بشکر آزمایش نمود

ز یاری ده خود دران داوری / الهی یاری خواست که یاوری

چو نخجیر غلطید بر روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادندش اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل

دران پهن صحرای دریاشکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه

سپه را بآیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز

چو سرهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان / دل از جای بیرفت و دست از عنان

ز تنگ کمان رفت در مغز کوه / فشافش کنان تیر بر هر گروه

ز پولادی تخت گردنکشان / برون ریخته مغزها از دهان

ز چیپا و گوپال پیل افگنان / فلک جامه در خم نیل افگنان

نهیب پلارک ز پرهای سور / ز بال عقابان تهی کرد زور

سر نیزه از طاس سرنگون / ز پرچم فرو ریخته طاس خون

سم پای پایان ز خون چون عقیق / شفق تا بنا ریزین نجون و رشقیق

سنان در سر کوکب افروخته / سپر بر سر کوکبه دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / گل بسته بر کشتگان خون خاک

سر افشانی تیغ گردن گذار / برآورد از جوی خون لاله زار

... را دو نیست | ... مقصر ... جسته
... شتاب | برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز ... گشته ... راه | چو باز از رخش ...
...
برانگیخت لشکر ز رو | ...
سکندر دوران ... چون | ... به پهلو ... بست
پلنگینه بود و پیل پولادپوش | ز شمشیر بران چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر پیکار شاه | که بر پیل چون شیر بربست راه
به شمشیر تیغ آوری که او ساز کرد | شبیخون را ... زدن باز کرد
سیه‌پوش چترش چو عباسیان | زده ... پر طاس پرچاسیان
به نیروی بازوی زخم رکاب | چپ و راست ... افکند ...
همه او پای ... جای لشکرش | ... لرزه ...
اصطرلاب فرزانه در آفتاب | ز طالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان گرد شمشیر شه را کلید
نشانه گفت برزن که یاری تراست | در ... دستبرد ... تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز | چو شد اژدهای جهان گرده باز
برآورد پیروزی شاه دست | به قنطال روسی ... شکست
چو بشکست اشکستن خرد شان | به یک حمله از جای خود بردشان
شه پیل افگن به خم کمند | در آورد قنطال را زیر بند
ز هر بیت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهانشاه را
ز روسی ... | گرفتند و کشتند و ...
ز بس ... ایشان را سر انداخته | ... کشتی از کشته پرداخته

ز شیران پرطاس سی در بار / گرفتار شد تیغزن صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود وقت شیران ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آید اثرا پدید
ز سیم و زر و قندز و لعل و دُر / شتربار ز قنطارها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / جهان گنجها داد درویش را
بپالود از دشمن تهی جای جای / بیاراستش و ز آتش اورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان / تهی کیمیا هست گوهری زو نشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار او هم بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای پرطاس و تاراج روس
شهنشاه از آن طرف بازجست / که دارو نشیننده را تندرست
درختش رطب بی دلا و تر تر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
برونده در رود آبهای زلال / گواراتر از می بود گرچه لال
به پیرامنش بیشه‌های خدنگ / همه ور شده شاخ در شاخ تنگ
تذرو و تتر در درختش به پنجه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو شه دید جای بهشت آمدش / دران جای فرخ نشست آمدش
دگر باره گسترد رومی بساط / بیکرد با تازه رویان نشاط

[illegible]

و بعضی گویند که مراد از [illegible] مراد نقره ... [illegible] زر کانی و نقره

چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته خانه‌ی بزمگاه
ببزم دو شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران چیره‌هش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر شتر بار بار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه در بار بود / که آنرا شماری پدیدار بود
گشادند سربسته گنجینها / کزو خیزد آسایش سینها
ز زر کانی و نقره‌ی ریختی / که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر و درمها شکن
ز رکیان شتقالی خانه باف / زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروار یاقوت زیبنده‌تر / سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فرو بسته بند / که تقدیر آن کرده شاید که چند
فروزنده سنجاب و با لعل / همان گرته اسپان نابیده نعل
وشقهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز
جز اینها بهائی ز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
دران سو چو نظر کرد شاه / بهار ارم دید در جلوه‌گاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر شاهی چه شایسته ساخت
بر آشفته و دید زاندیشه دور / ز سرهای سنجاب و بلغ سمور
کهن کشته موی او ریخته / ز نیکوترین جای او بیخته
چو پرسید زان چرمها کیست / ندانست کان چرم آسوده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی زو رسیدش پاسخی داد نغز / گر این پوست شاید این جمله مغز

[illegible]

بخواری سپیدی اندرین خوش شگفت — که روشن تر نقد این کشور است
بنزدیک ما این سفید و سیه چرم — گرامی تر است از بسی موی زرم
هر آن موی کاید ازینجا پدید — بدین چرم چیزی توان شد خرید
اگر سیم هر کشوری در شمار — نگر در و هر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم — نگر در یکی موی ازین موی هم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شد ایران گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کن دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تنظیم کرد — که چرم چنین را به ارز سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام — به آیین تر این را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حکم کس را کمر
ندارد ز هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر پادشاهی بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد — سپاس جنیبت فلک را سپرد
جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست آنگاه در خواست جام
زر و نوش و باده خوشگوار — درافشاند بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج — بخروار بادا و دینار گنج
غنی کردشان از زر اندوختن — ز تو هر زمان خلعتی ساختن
تمامی از سپه هیچ محمل گذشت — که بر روی تو ... سیاه
طلب کرد هر دو زبان بسته را — سب بانی ... را
ورا مذهب باستانی نکوه کرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
نگه در سر و پای آن جانور — بعبرت کسی دید و جنبانید سر
ز سرمایه و چه هر زر و سیم — بدان جانور داد ز نر ... نیم
نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز — بیابانیان را شبانی نیاز
سر گوسپندی ... — ... که می باید هم گوسپند

شد از گرد سپندان پیروز دلی
وز آنجا که باشد همه خوردنی

ابر سود داون پیروزی قیاس
شتابنده و وحشی و پروش سپاس

زمین بوسیل گرد زانده تیش
سمو و می امد بجا و ماهی خوش

وران مرغزار خوش و دلربا
خوش افتاد شه را که خوش بود جا

می تا شه سپیه بر بانک و رود
فلک سر به پایان رسانید

شد از گوارنده می
گل از آب گلگونش

شد روسپا بنه پیش خواند
وا تر بجا می نشاند

زپایی و دو دست اهرن بیش
ز تر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد
بر و کین ز شکش کرد

دگر شه بپایان راز سپید جستند
شجاعت برآراستن کرد

دگرها تو نوشابه را
به تنها نخوردن باده

نشمر کهن شد گر روسی شتاب
رسانید سر را بایران آفتاب

بیان اعتبان سپهدیده را
همان زر و زیب پسندیده را

بر ازو راست نوشابه با چون بهار
بپوشید شاهی که هر نگار

نسی گنج و داد و تاراج روس
دگر بار آراسته چون عروس

سپه شیدی بخورد بادو بکام
چو شد تمام

دوالی بیار زد و داده وست
دوالی بران بست

چه برابنه کو بهری داو شان
زنا شهری داو شان

بهر سنج از سستان شان لی گزار
که تا شان بنا را بلند

سپاه پیران
مال شان گرد راه

چه ایشان بیابان جست
سپر آن را یکایک

شد با بینیز تاج
رها کرد و بنهاد تاج

دور رفت
دگر بار خرم شد از تاج و تخت

به جمشید ران پس سرافراز او — همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار — گهی عیش میکرد و گاهی شکار
به زیر سهی سرو و بید و خدنگ — می لعل میخورد با بانگ چنگ
چو خوش دید دل را و خوشی نمود — بدان دلکشی دلخوشی می فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال — در افکن درین گوهرآگون سفال
گوارنده آبی که زین تیره خاک — بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک داده شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده‌تر — مهی ز آفتابش درخشنده‌تر
ز مهر سپهری گهر تابناک — ز مه روشنی لوح والای خاک
ستاره بدان لوح زرین رقم — نبشته بسی حرف از بیش و کم
دبیری که آن حرفها را شناخت — درین خارپا خود دل منزل نساخت
به شغل جهان سر برون برد چو — که روزی بپایش نشاید [illegible]
جهان از غم شیر زو شادی گزای — نه از غم نشاط آورد این سرای
جهان از پی شادمانی نکوست — نه از بهر [illegible] گنج دوست
درین چار سوی تنگی [illegible] سست — درین چار طاقی [illegible]
ز شادی ستیز آورد شادیم — ز شادی ستاده [illegible]
چو شادی بر [illegible] — به شادی بکوش امشب [illegible]
چنان به که امشب تماشا کنیم — چه فردا رسد کار فردا کنیم
بهشتی است نادیده زو [illegible] — که پیشش از اهل رفت نتوان [illegible]
مکن خیره لب در می اندیشه تر — [illegible]

چه باید بخود بر ستم داشتن   همه ساله خود را نعیم داشتن
چه پیچیم ازین عالم پیچ پیچ   که آینده و رفته هیچست هیچ
گریزیم ازین کهنه دیر رحیل   ازان پیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد   درم بر درم چند باید نهاد
خوریم آنچه از ما پس ما خورند   بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان ما به بر   که بردند پیشینگان [illegible]
اگر ترسی از رهزن و باجخواه   که غارت کند آنچه بینند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست   که بنگاه درویش ایمن نشست
چه زیرک شد آن مرد و بینا بسیج   که ویرانه را ساخت [illegible]
نبینی که ده یک ستان خراج   بلندی ز درویش نارند باج
چو تاریخ یک دوره دارد جهان   چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم   شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب بدولت نشاطیم داد   ز دی وز فردا نیاریم یاد
نه پیشیم و زر انبها کرده سود   [illegible]
بر آنچه آدمی را بود دسترس   بکوشیم تا خوش بر آید نفس
بیچاره دل خویشتن خوش کنیم   بخشنده انگشت نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست   بتلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان بر زن آن نیمه کز داوری   که یادش برد گر سیاوش ری
فداکن درم خوشدلی را بسیج   که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش   تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سختگیر   که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار   که آسان زید مرد آسان گذار
شبی خرم و ساعتی ارجمند   بود شادمانی درو دلپسند

گزارش چنین میکند جوهری　　سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بمهر تمام　　بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لبان جام را نوش کرد　　ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته ببر دار سرو جوان　　که گه لاله بیزد و گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته　　بدان گل جهانی بگل ریخته

بیاد فتح دشمن دلش شاد بود　　هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را　　پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی　　سماع و سرود و خرمی

بتی فرق گیسو بر آراسته　　مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویز تر　　زبان از طبرزد شکر ریز تر

دهانی و چشمی باندازه تنگ　　یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سرافگنده گیسوی عنبرفشان　　رسن وار در عطف دامنکشان

طرازنده مجلس بزمگاه　　نوازنده چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد　　در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نوست　　همه شادی از دولت خسروست

بهنگام گل خوش بود روزگار　　بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج　　ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری　　زمین رومی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ　　فروزد ز سبزه غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ　　نزیبد که بود آینه زیر زنگ

چو خسرو ز می شد جام گیر　　چرا جام خالی بود [illegible]

ملک گر ز جمشید بالاترست　　رخش هم ز خورشید زیباترست

شه ار شد فریدون زرینه کفش　　ببخشش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیو بند
مرا او در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقبادی بلند افسرست
مرا افسر از مشک و از عنبرست

شه ار هست کاوس فیروزه تاج
ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفتی شگفت
من از نرگسم که عالم گرفت

اگر چه کمندی جهانگیر شاه
فتاده ست در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بر سرکشش
فتد هم بگردن در اندیشش

گر او را کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز و از زور دست
مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن
من از غمزه خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند
زبانم بشمشیر بازی کند

گر او تختی از زر بدارد بدوش
دو تخته ست زلفین من گرد گوش

گر او را یکی طوق بر سر بست
مرا بین که ده طوق زر غبغب است

گر آید دکان که یاقوتها دکانی
مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او حقه‌ها دارد از لعل پر
مرا حقه هست از لعل و دُر

گر او چرخ را هست انجم شناس
مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر
مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری

چو بیند سر اندازم از روی خویش
بگیرم جهان را بیک موی خویش

چو گیسوی مشکین عنبرین
بگیسو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را

ز مه طوق خواهی ببین غبغبم
ز قند ار نمک خواهی اینک لبم

ببین قند گویا شکر خند نیست
درین نوش این چون سمرقند نیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سپیدی من تاب [illegible] / جهان گشته که بوی مرا با نسیم
به چشمی و دل خسته بریان کنم / بچشم و گر غارت جان کنم
ازین سو کنم سپید بنوازشش / وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدربان که سوزم بدرد / شنم کین کنم خیز من این کس نبرد
اگر ره ببیند از راه دور / برد سجده چون سیر پیشش انور
اگر خار هی باشد از خار تنگ / بر قصش در آرم بیابانک
کنم سیمکاری که چندین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ یار اگر شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کاید
رطبهای تر گرچه دارم بسی / ببیند بجز خار خشکم کسی
گلابم ولی در رسیده هم / نمک خواه خود را جگر سیده هم
نگر دید شب تری روی من / که چون خال من گشته بند [illegible]
مگر ماه نو کان هلالی کند / با پید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید به بازیگری / بدام آورم پای کبک دری
بنا گوش هم ار بر گشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چه پیمانم از زلف بند / با لب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سمن بر شکنم [illegible] بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نورد [illegible]
شکر خا شوی گر بنوش هفت / قمر حلقه در گوش [illegible]
ولیکن [illegible] باشد بسی / گرو برد از و [illegible]
شراب آید با گل [illegible] نوش باد / مرا یاد و گل را [illegible]
یک افسون ز چشمم بیابل رسید / [illegible] ازان جادو [illegible] پدید
ز جعد هم [illegible] بوی [illegible] / [illegible] خشک شد ناف آهو [illegible]

[illegible marginal commentary] قاضی فلک [illegible] زبان [illegible] قاضی را [illegible]

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / هزاران دل رفته بینی بهوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
ولی را که بر سوی راه افگنم / نمایم زنخ تا بچاه افگنم
ز بوئی بعاشق دهم طوق و تاج / ببوسی ز خلّخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر سوم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
بیک گوشه چشم پاشم بخاک / چراغ دل روسیاهم اقبال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز / طبرخون تیغم چو کنم غمزه تیز
لبم لعل را آنگار سازی کند / جبینم ز خورشید بازی کند
رخ و بیر سیمین صنم خوانده‌ام / شبستانه باغ ارم خوانده‌ام
چو شد تار گیسوم انگیخته / ز بستان دل تار شد ریخته
ز تار رخم که تاریخ نور و زیست / کرا بخت و دولت کرا روزیست
مبارک درختم که بر دو دستم / برآورد گلم گرچه در پیوستم
من و آب سرچشمه و سبز شاه / جهان کو فسرده شد آب سیاه
برانم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نشاید سر از پای او
چنان خسپم از مهر آن آفتاب / که سر در قفا بشنو برآرم ز خواب
گرانی است کو زندگانی دهد / دگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می آیدش / بجز زلف من راه ننمایدش
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست / بسی چشمه آب حیوان دروست

جهان خسروا چند گردن کشی / بپرین آب حیوان نشو آتشی

پری رو بهم چون پری در پرند / چو دلبسته در پری دل مبند

مرا با تو در بار بستن مباد / شکستن باد ولیکن شکستن مباد

لب این سنگ سخت از دل آهنین / بنازک دلان در شبستان چنین

بکین نرگس ای سیل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو

بآیین آسمانی ز بهر توام / ز چشم ولی در پی چین توام

نگین من گل سایه پرور نشست / که سایه بخورشید بد خور نشست

چو من میوه در سایه خانه بیش / که ناخوش بود میوه سایه بیش

مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن چنین پیدا این کبک باز / بترس از عقابان نخجیر ساز

رطب با کو رسیده بود بر درخت / بپستی رسد ناگزیرش بسخت

بنا بی زمین به جگر خواره / نه سنگ خاره نه سنگ پاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست بر گردنم

برابر شدم با شکر پاره ها / مرا پیش ازو بود بازار ها

باواز و چهره خوش و دلکشم / همان خوش نهیبم خوش اندر خورم

چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم خوش کنم نیز کام

چو بر رود دستان کنم دست خوش / کنم مست و آنگه شوم مست کش

بزور این چنین دلبری ها کنم / در آغوش جان پروری ها کنم

ز ابرو و هم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم سرکشی

من و ناله چنگ نوشین می / ز من عاشقان کی شکیبند

چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست اندر جهانم نظام

چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قند عناب گفت

درآمد شه از مهر آن نوش‌ناز / بدان جوجه کبک چون شاهباز
تذروی چو سیماب درآمد بکنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست / عنان رفته یکباره دل از دست
شب خلوت و ماهرویی چنان / ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را درافگند شیر / تبار اجگاهش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید / زمانی چو نیشکر شش میمزید
ببر درگرفت آن سمن‌سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید روشن گوار / یکی باغ دربسته سیب و نار
نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکرده ریش
گلی خار برچیده / بجز باغبان مژه نادیده
ازان گرمی آتش افزون شدن / ز جوشیدن خون خواست بیرون شدن
شیرین زبان شکر آمیختند / چو شیر و شکر درهم آمیختند
بهم درخزیده دو سرو بلند / ببادام روغن درافتاده قند
پیوستن هر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس درهم زده
دو عاشق دو لولو و مرجان شدند / همی هر دو چون مار پیچان شدند
چو لولوی ناسفته زان لعل سفت / هم اسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب با نشاطی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده ده / بآهنگ گیر با نغمه نای و دف
می کو نه نیروی می‌خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

رفتن سکندر بتماشای آتش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه / پایگاه جرس در گلو بست هارون شاه

دوال دهل زن درآمد بجوش / ز رقاص مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند / پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت / نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / به شغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه چون گلاب / ز سر درد می برد وز دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن پیش شد از هر دری نغز گفت / کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد باز / که گنج فریدون از آنجا کشاد
یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیزم همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است / که آبی در و زندگانی ده است
بگنجینه گر آن عمر خود بر بسنج / که خاکست بر گنج و خاکست گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کز آن آب حیوان بسی سال خورد / به بینی به بهر اندران کس نخورد
شنیدند انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی است آب زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد / نگر کان سیاهی بران آب خورد
سواد حروفست دست از نای / همان آب و معنی در آن افزای

کزان عمر خود بسنج ... یعنی بگنج بسیار عمر خود را بشمار ... که عمر بسیار ازان حاصل شود زیرا که جای گنج و صاحب گنج در خاکست ۱۲ ... سواد حروفست که هر دو ...

دگر ره که بنیاد زرین سپاه / بپرسید چشمه که هر کس دارد نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین ره بسی شگفت

جهانیست در زیر قطب شمال / در او چشمهٔ پاک تر آب زلال

جهانی بگیتی ظلمات نام او / روان آب حیوان ز آرام او

هر آنکس که زو آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر پیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفتگوی / پدید آمد اندیشهٔ جستجوی

بپرسید از دوکان سپاهی کجاست / نمایندهٔ شهر و کز دست راست

ز ما تا بدان بوم ره اندکیست / ازین ره که پیمودی از ده یکیست

چو شه دید کان چشمهٔ نوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار

دگر باره گه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان پیش لشکر کشش / جهانی دگر خاص بر در کشش

ز بیماران لشکر وران کوهگاه / ببازار رنجش همی ماند راه

بهر شیر مرغ ار غنان تافتند / ببازار لشکرگهش یافتند

بهر کشتزاری که خسرو رسید / بیاری باران گیا بر دمید

چو نی خفته گشتی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت / گه لشکر که خسرو از آنجا گذشت

بفرمود هر چه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند

از آن جمع کانجا شده جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بدان غار خواندش نگهبان دشت / شباهان بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند

چو تشنه دیدگان لشکر بی قیاس　　دران ره نباشند منزل شناس

بسی چند بگذشت بیار و شش　　کمانها ز سختی کشش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان　　شکیبنده و زورمند و جوان

بفرسود تا هیچ بیار و پدید　　نگردد دران راه جنبش پدید

که پیر کهن گر بود سالخورد　　ز دشواری منزل آید بدرد

بشستند پیران جوانان شدند　　ره دوری راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آن دیار　　طلب کرد کار آگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت　　دو منزل بهر منزلی بگذاشت

همه توشه ره ز شیرین و شور　　روان کرد بر پشت اسپ ستور

روان شد سپه سوی ظلمات اند　　بران ماندگان تا بهی را نشاند

بانبوه گفتش بجان گفتنی　　که جائی چنین نیست ناخفتنی

چو یکماه ره رفت سوی شمال　　گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنائی فزود　　برآمد فرو شد بیک لحظه زود

بجائی رسیدند کز آفتاب　　ندیدند بیش از جهانی دراب

چنان راند لشکر همی بر شتاب　　که بیکش همی رفت و می جست یاب

خط استوا بر افق سر نهاد　　بیابنجی بقطب شمال ایستاد

زمین از هوا روشنائی ربود　　حجاب سیاست سیاهی نمود

سوی عطف گاه زمین تاختند　　دران سایبان ایتب افراختند

ز یکسو سیاهی برآورده حرف　　دگر سو گذر بسته دریائی ژرف

همی بود ایشان بسر هوشمند　　بیک سو سپهر کار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک زمین کار دور　　سپهر دوری دور گشت انور

چنین تا گذر که بجائی رسید　　که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از هیچ راه　　جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نگا شیده ... ازین راه کیست

نگاکش نبودند کار آگهان / که هست این سیاهی چرا بر جهان

درون رفت شاه با سپهبد ... / سیاه آمدن ره که آرد پدید

بیچاره گری هر کسی ... / بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شبان نیم روشن دیار / ... شب ... کرد اختیار

ز آشفتن گردون چو زنجیر سیلی / ز رنگی بدل گشت کشمیر ...

شد آن راه از سوی بازیگر / ز تاریکی شاه تاریک ...

... نگاه خود هر کسی ... باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز

... جوانی چو انگور بود / که روشن دلی مهر پرور بود

پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش ... زبان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه / که تا ناید از پیران کسی سوی راه

جوان ... بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگه داشته آن پیر ... را / چو در یکسان ... یاقوت را

... ز راه خویش پنهان کرده / ... آوردش آورده بود

در آن شب که از راه ... / در آمد باندیشه ...

جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد

... از این ... شده / ز سختی نجسته ... پیمان ...

ز تا ... آمد ولش را هراس / که هنجار خود راند اندر قیاس

تو ... برون رفت پیر جوان / برون آمدن راند اندر گمان چون

جوان ... را ... گفت / که مستانه بین پرده راز ...

چو هنگام رفتن ... شاه را / جوان تا برون آورد راه را

... بار ... پیش ... / که تا اول ... باشد ...

... شود ... با و پاسی / ... باز برد حالی ...

همانجا که باشد پدیده سرش
دل بادبان زو شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه
بپیچد سر گرده تیز خویش
ازان راه بی رهنمون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر
سحرگه که شد این پدید از
بفرمود شه تا نقیبان بار
کرده شه جستجوی کنند رهنمون
بیایند پیش شاه گیتی فروز
بیکبارگی یلان جمله برخاستند
شهنشاه بنشست با انجمن
بهر گوشه چاره همی ساختند
شد افسون [illegible] هرکس خریدار نی
جوانی خردمند و آشنا رای
حدیثی که از پیر دانا شنید
چو بشنید شه زان پدید اندیشش
بدو گفت کازاده مرد جوان
تو این دانش از خود نبینید گفتی
اگر گفته [illegible] و گر دیگری بگنج
جوان گفت گر زینهارم دهی
بدو گفت شه داد [illegible]
جوان گفت [illegible]

بپوشند تا پیکر و باورش
وزانجا بر رفتن شتاب آورند
بود باد پایان [illegible] پیاده
برون آورد [illegible]
بدین چاره شاید برون آمدن
بیچاره گری رشته را یافتم
ز پیمار بودی [illegible] گشت باز
بهر کس کنند این سخن آشکار
که چون آید از پرده راهی برون
ازین تیره شب بر نماید روز
برفتاری شاه بشتافتند
برفتن شده هر یکی رای زن
دگرسان فسونی برانگیختند
در چاره هرکس بپیداری
سخن راند زاندیشه رهنمای
بیچاره گری گرد شه را بپید
بجز خرد جای گیر اندیشش
چنین رای رهرو زدن چون توان
بگو راست تا از که آموختی
وگرنه بیکبارگی آن همه گنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو پیمود از چرخ پیری بسی سال | ز گردون بسی یافته گوشمال
مین از شگفتن پیر پای خویش | فراموش کرده مهابای خویش
به پیچیدگی با خود آورد روش | نه پی بود گرد پی آورد و پیش
سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیده هم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره را زو در آموختم
شه از رای آن پیر هوشمند فرشت | برافروخته آیین به نغز گفت
جوان گرچه باشد دلیران بود | که در چاره محتاج پیران بود
کند گر شود شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند
چو این گنج باشد ز هوش بهی | بیارای پیشش همه گفتنی
در این گفتگو بود شاه جهان | که آن مرد وحشی ز دور ناگهان
درآمد بیاورد نزدیک شاه | یکی پشته دارد از سمور سیاه
وز آن هر یکی تند رمی نامور | بچه هر یکی باز یکی خوش اندام تر
چو شد منزل آورد و پیدا گشت | دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
تبار یکی اندر نهان کرد زشت | عجب ماند شه اندر آن کار زشت
باندیشه روشنائی نمای | دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا باد پایی چو باد | گزاریده باشد ش وقت زاد
بیارید زانگونه کان بچه گشت | شده زاده باد یا خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ | بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا | در این زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

مسلسل فرح زلف تا کمر | ز تاریخ دهقان سراینده سخن
گزارنده دهقان چنین گفت | که اول شب از ماه اردیبهشت
[illegible] یکی راه رو | که خاطر به تاریکی آید بجای
[illegible] سخن [illegible] تاب | ز تاریکی ار زند چو بهره پدید
[illegible] گنبد دیبای خویش | سپهر ار گره حجابی برآرد ز پیش
[illegible] خشنده آب گیر | بلی گر حجابی ندارد گزیر
[illegible] تنگ ظلمات کرد | به عنایت تبرک مهمات کرد
نشان کرد سوی سیاهی رکاب | نهان شد چو سه روز درم اژدها
چنان در گریبان در آن راه تو | که خضر پیمبر بود پیشرو
[illegible] تشنگی کرد [illegible] | بداد او گوزه زهره شیر داشت
[illegible] تیرگی تازه ای کند | سپه را انجو چاره سازی کشید
یکی گوهر [illegible] داده بتاک | با آب آزمودن شدی تابناک
[illegible] راه [illegible] پس | قوی رهبری نیست بیش از نگسر
[illegible] دهقان تازکن | بهشیار مغزی نظر باز کن
که آب حیوان ببارد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ
[illegible] پای بهینک [illegible] | نشان ده مرا تا ز من برخورد
بصیران [illegible] خضر اثر ادهم | به آهنگ پیشینه برداشت گام
[illegible] | نظرهای ز رهبت بهر سو گشاد
[illegible] راه [illegible] | [illegible] تشنه با آب جفت
[illegible] | فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت
[illegible] | [illegible] که پالا پدید از ناف سنگ
[illegible] آن [illegible] سخن [illegible] بود | دگر دیده هم چشمه نور بود
[illegible] صبح پگاه | چنان بود چون صبح باشد پگاه

[illegible]

شب و روز ناکاسته چون نبود … چنان بود کز سیر افزون نبود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر … چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش … چه مایه بشد کی ساخت هم از گوهرش

نباید ز مهر چو مهر آن نور و تاب … هم آتش توان خواندش و هم آب

چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت … بدان چشمه آب روشنائی گرفت

دلش گشت شاد از آن صافی زلال … که از زندگی یافت دیگرگونه حال

فرود آمد و جامه برکند چست … سر و تن بدان چشمه پاک شست

وز آن خورد چندانکه بر کار شد … حیات ابد را سزاوار شد

زمانی خنک زیر شمشاد سپر کرد … می ناب در زیر شمشاد یاد کرد

نشست از بر خنک صحرانورد … همه دشت دیده بدان آبخورد

که تا چون شود آید نفس زندگی … کند با آن چشمه بر بندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید … شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی … که او یکدم از چشمه باشد تهی

ز خضر و نیامد ز خشم او … نهان گشت چون چشمه از چشم او

درین داستان رهروان کهن … بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود … بدان چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم فرود آمدند … بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار … که تا نان خورند از ره خوشگوار

بران نان که بد پاکتر از نشا بود … نمک یافتند تا پی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ جمال … در افتاد ماهی به آب زلال

بپیچیده در آب فیروزه رنگ … که تا ماهی رفته آید به چنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود … چشیده ز آن چشمه فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای … آب حیات است آید بجای

[illegible]

بخورد آب حیوان ازان فرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
بیابان پیموده را خسته کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد
شنیدستم آن کاب حیوان که بود | کشند ماهی مرده را جان فزود
شنیدستی دران ماهی مرده بود | که چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و از آب کو نشان | دگر واژ تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و روسی غلط کرد راه
گر الیاس و خضر زین بهره یافت | غلط کردن آب خوردش بیاب
چو الیاس و خضر آبخور یافتند | ازان تشنگان روی بر تافتند
ز شیدائی کامران سرگذشت | یکی شد پدید و یکی شد بدشت
ز یک چشمه رودی شد و دانه شد | دو چشمه شده آسیا خانه شد
سکندر شد با امید آب حیات | همی کرد در رنج و تشنگی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست | که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند | به سایه فکندند در سایه ماند
تا گر پیشی دل تشنه داشت | که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور | ولی کم فتد سایه از چشمه دور
اگر چشمه با سایه بودی چو آب | کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار | چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد | که آن هست سوزنده این هست سرد
فرو ماند خسرو دران سایه گاه | چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد | که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر پرور گذشت | چو نومید شد عاقبت بازگشت
دران غم که تشنه سیر چون آورد | گزان سایه خود را برون آورد
سر وشتی دران رازش آمد به پیش | بمالید بر دست از دست خویش

جهان [illegible] تمام … [illegible] کام
[illegible] سنگی [illegible] … [illegible] سنگ [illegible]
در آن کوه از [illegible] … که این سنگ [illegible]
همانا که از [illegible] چنین [illegible] … [illegible] سنگ [illegible]
شب تیره سنگ و شهر جهان … سپه را زناره سنگ [illegible]
[illegible] پیشه زان [illegible] … [illegible] در دل [illegible] نظر [illegible]
یکی هاتف از غیب آواز داد … که روزی [illegible] کسی [illegible]
سکندر که جست آب حیوان ندید … [illegible] آب حیوان [illegible]
سکندر [illegible] تاریکی آرد شتاب … [illegible] ایدر [illegible]
دگر هاتفی گفت کای [illegible] … [illegible] یکی [illegible] این [illegible]
پشیمان بود هر که بردارد این … پشیمان [illegible] آن کس که [illegible]
از آن هر کس افگند در جست [illegible] … با ندازه [illegible] بخش [illegible]
[illegible] بسی دیده [illegible] نهفت … که نتوان [illegible] زان ده یکی باز گفت
حدیث [illegible] و آواز صور … [illegible] که [illegible] شد اندر راه [illegible]
چو گوینده دیگر آن کان گشاد … اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت … [illegible] چشمه روشنایی نیافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه … بباز آمدن بر گرفتند راه
همان پویه در راه کوشش که بود … همان باد پایان [illegible] بود
چهل روز و دیگر چو رفت از شمار … پدید آمد از آن تیرگی [illegible] کار
برون آمد از تیرگی آفتاب … زبی آبی اندام خسرو [illegible]
دو بهره ازین آنچه روزی نبود … چو روزی نباشد [illegible]
[illegible] سال روزی چه باید دوید … [illegible] که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود … همایون کسی کو ازین [illegible]

نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند زاندازه بیش
زیانی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان بهره برداشتند
کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشتکار جهان بنگریم / همه ده کش و ورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است / بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون در آن می دهان تر کنم / به او بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن اسکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن بادیان / که نامد چپ و راستی در میان
بران خط پرگار روز نخستین گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / به روشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نایافته
بپیچید از آن تاب در تافتن / که روزی به قسمت توان یافتن
نه رنجید کز راه حیوان نخورد / که در راه حیوان چو حیوان نخرد
چو اندوه آید مشو ناسپاس / ز هر حکم تر اندوه اندر هراس
بر آشفته از صحرا الصحرا شدن / به از غرقه آب دریا شدن
نه رنجید سر از درد سرهای بخت / نه زانسان که از زخم شمشیر سخت
نه رنجید کلو تشنه چون بود / خضر کرد و از خوش نشان [illegible] بود
بسی کار کز کار شگفت است / تن آسان کسی کو قوی دل است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند ناسنگی ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / بگرد و دیده را روشنی قوت بود
یکی را از غم گوهری دل ببرد / یکی را زبی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده شد روزی و شه از شتاب / ستد رود و در بیشه از خورد و خواب
بیاوردش حال آن سنگ خرد / که پنهان بد و آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بس بار سنگش فزون بود بار
ز مثقال سنگش بیارا ز بس گذشت / بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من کپانی بر افراختند / در و سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز بر سختنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از در گذشت / که این سنگ با خاک سازند جفت
کف خاک با او چو کردند یار / سبک سنگیش بر پرست آن عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاک است کو خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو می خورد در مجلس آراسته شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین / در آن پایه گشتند زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی / سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست / شتابنده را چون نیاید بدست
اگر نیست آن آب در زیر خاک / چرا نامش از نامها نیست پاک
در این باب میشد سخنهای نغز / کز او روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت پیری بدانائی روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن چشمه آب حیات / که از پنجه مرگ یابد نجات
در این بوم شهری است آباد بس / که هرگز نمیرد در آن هیچکس

کشیده دران شهر کوه بلند
شده مردم شهر ازو شهربند

بهر ساعتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده ازان بانگ کوه

بخوانند مردم یکی را بنام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کشد سوی بالا شتاب
بپرسندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید
کس آن بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان
بآن شهر شاید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد ازان بسیچ
فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی ولیکن نگشت
دران عزم رایش سگالش نگشت

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند را سر درآید براه

وزان منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی بشاه آورند

بیابند زیشان گفت آواز کوه
بباید که جستند کسی زین گروه

اگر نام پیدا کنند یا نشان
بران گفته گیرند و آنگه شان

بگیر چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از پیش آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه
سوی شهر بیگه بجستند راه

دران شهر با فرخی تاختند
بجای خود آرامگه ساختند

خبر یافتش از آشکار و نهفت
چنان بود کان مرد بیننده گفت

بهر وقت آوازی از کوهسار
رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی
برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی تا بکوه
گذاران ره بستی بشمشیر دور

رفیقان شه چاره پرداختند
نواهای آن پرده نشناختند

چو کردند ازان گردش کشتی نگشت
فلک مشتری چیستها و نگشت

ز پیکار شه گرد کشتی روزگار
یکی را بدر رفتن شد آموزگار

[illegible]

ازان راز جویان پنهان شده
بسی [illegible] آنکس که بشنید نام
گرفتند [illegible] بایاران [illegible]
نیامد که پوشیده شیدا شود
شنیدند [illegible] ازان [illegible] گشت سود
همی گفت چیزی که آید بکار
[illegible] خود را [illegible] زرق زور
[illegible] یاران ازو [illegible] بگفت
که زیرک [illegible] از ما درین [illegible]
برین نغمه چون مدتی در گذشت
بیامد دگر نغمه [illegible] در رسید
[illegible] شنیدند زان [illegible]
[illegible] مردم که ماندند باز
ز بی راهی خود براه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی
[illegible] رفتن در تنگی بخود
ندانیم که آواز آن پرده چیست
چو ما را [illegible] این پرده نشناختیم
ز ما [illegible] کوه [illegible] ساز
[illegible] نشان گرفتند کوه
[illegible] خود گفتند بگذشت
[illegible] ز رقیبان شنید
بیاران [illegible] آنگه [illegible] آمدند

یکی را بجو و خوانده ها [illegible] بکوه
سوی آن [illegible] کوه شد شاد کام
که در [illegible] بناسی [illegible] در تک
[illegible] راز این پرده پیدا شود
[illegible] و [illegible] گی می بود
بر رفتن شده چون فلک [illegible]
شد او [illegible] ایشان چو [illegible]
[illegible]
[illegible] چون شد از ما [illegible] راز
[illegible]
شد او [illegible] نوشتی ناپدید
که کس با انکرد آسمان یاد [illegible]
بخواندند ازان اوج [illegible] راز
وزان شهر [illegible] شاد آمدند
سوی کوه شد باز تا [illegible]
نه امید باز آمدن [illegible]
نوازنده ساز آن پرده [illegible]
ازان پرده اینک برون [illegible]
شنیدم کسی رفت ازان کوه باز
[illegible] آمد [illegible] این [illegible]
که کوه [illegible] گیرند [illegible]
[illegible] باز [illegible]
[illegible] زنده باز [illegible]

[illegible]

بهر سو شده در ان نگارش گشاده ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند
چنین یافت شد کان نوشتن نگاهبان | کسی بر نشست کو را سزد جهان
شنیدم که هر کس که او زاد مرد | ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو زاد او نه ایران نداند نه زور | بپای خود آمد سوی گوران بگور
که تیری خورد زان تماشای لب | به پیری خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده پرورده زود | کهی باده شادی نباید شنود
بیاور بمن زان باده با بیم و ره | ز چنگ اجل رستگاری بره

بازگشتن سکندر از سفر اقلیم و آمدن بروم

شنیدم که پیشینه روزگار | بهر نیک و بد پادشاه آموزگار
سری را که کرد از زمین پای بلند | سری را برآرد به چرخ بلند
درا بر یکی را ز پستی بجاه | برآرد یکی را ز ماهی بماه
کند آنچنین چند بازی بسیچ | سرانجام بازیش هیچست هیچ
از آن توسنی به که باشی برام | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند | خر مصریان را غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید | رسید آنچه هم با کسی تا رسید
جهان آنکسی راست کو در جهان | شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد در این کارگاه | که چون شد دران خارشهر پادشاه
بسی گنج در کار آن تا کرده | وزان خار شهر ...
ز بلغار فتح درآمد بروس | برآراست آن شهر را چون عروس
وز آنجا درآمد بدریای روم | برون برد کشتی به آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند | سوی پیش شاه شتابان شتافتند
به پیکار هر ... پیش | ...

همه خاک روم از ره اورنگ شاه — برافروخت چون شمع رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری
وز آن رایش آمد همه روی شهر — زمین یافت از گنج بخشیده بهر
بهشتی ز بس قیصری آختند — در و سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را — جهان قفل بر زد در رنج را
بپیچ خود آمد فروزنده ماه — بسر بر چو خورشید رخشنده کلاه
شه از روم شد با زمین جفت بود — بروم آمدن ز آسمان بخش بود
چو آبی که ابر آرش بالا برد — بپا ز آمدن و ز بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز — بر آسود از رنج راه دراز
ز دولت در آن هفت کشور گذشت — بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوائف بفرمان او — کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سر فراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک بجز سرکشی — برآورد گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد — بخود هر کسی گردنی بر گشاد
بپا و سکندر گرفتند جام — جز او هیچکس را نبود نیز نام
چو شد باز در ملک یونان پدید — بدو داد و گنج سعادت کلید
ز دانش بسی نامه ها ساز کرد — در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری — نه پیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره راه سفر برگرفت — حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
از آن نوبت آن بد که آباد بوم — همه پای بسپرد و آمد بروم
دگر نوبت آن بد که بی راه راه — روان کرد رایت بخورشید یاد
چو زین هر یکی بازپرداختم — سکندر نیز بر همی داستان

سخنهای شیرین‌تر از بیم و برنج | بسی کردم از بکر اندیشه خرج

گر آن دُر که یکتا بر او بسته‌ام | به هر مطلعی باز پیوسته‌ام

بیکجای در رشته آرند باز | پر از دُر شود رشته عقد ساز

خبر آگهانند فهرست هر پیکری | ز قانون حکمت بود دفتری

بهان سه قسمان گزارش گران | که بر هم نشاندم گران تا گران

نشستند هر یک به روی قیاس | چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن | بدین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او | که از زهره خوشتر شد آواز او

بسی جا بکه ناراستی یافتم | به روز بهی راستی ساختم

سخن کان نه بر راستی ره برد | بود خوار گر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرایه پیر کهن | غلط رانده بود از درشتی سخن

غلط گفته را تازه کردم از | بدین عذر و اگفتم آن گفته باز

چو شد نیمه زین بنا مهربست | هم اینجاست عالم اید بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب | به رقص آورد ماهیان را در آب

زمانه گرم داد خواهد امان | چنانست اندیشه را در گمان

که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد

گشایم گنج از سفته طبع پیر | چو فیروزه فیروزه در جوی در

ز هر باغ آرم گل نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم به جوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن روز روشن نگاه | بمن ده به یاد زمین بوس شاه

که تا مهره بر پشت پیروزه کشم | بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمه کتاب بر سبیل [illegible]

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بابکا خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او
خورد [illegible] کسی باده [illegible] باد او

سپهر ستیزه کا ختر [illegible]
[illegible] ستان [illegible]

چو دریای [illegible] خاک
[illegible]

چه [illegible] ستاره [illegible]
نظر [illegible]

نه بر سبع و تثلیث گوهرفشان
[illegible] نشان

ز سیر سپهری او جهان شادخوار
جهان را [illegible] بادگار

ستاره [illegible] سایه [illegible]
[illegible]

جهان را به نیروی شاهنشهی
[illegible]

به نیروی هم اقتدا [illegible] افروخته
بر [illegible] جهان [illegible]

ز روشن [illegible] که دارد چو آب
به چشم روشن شده ستاره تاب

چو شمشیر [illegible] خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان تا زمین افکند
سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین سپاهان و هم
پذیرای فرمان [illegible] چو هم

چو دیدیم که تخت فیروز شد
به سرسبزی تخت شد سر بلند

شماری [illegible] را
که [illegible] زنگ [illegible]

هم از [illegible] اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن [illegible] پرداختیم
[illegible] باد [illegible]

سپهر و هم نگین چنین گوهری
ز [illegible] اسکندری

[illegible] پادشه را به نیروی تخت
[illegible] باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او
مبارک [illegible] باد [illegible] او

نهی تاج را برکه تاج سپهر | سر بر ترا سر برارد بمهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت
ببار فرزندی کیسان و دستگاه | که شد زی فرستاد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گرانی خمید | دران ژرف دریا که آید پدید
نم چشمه گر سنگ خارا رسید | چه اندک بود کی به دریا رسید
نظامی که بود او غلام تو کرد | سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو همان گنج دید | که آن گنج موری شه سلیمان رسید
ببین رنگ های سیه پر و بال او | که چون گریه زشت آید آواز او
بهر بین بلبل خیره بین کژ نوا | فسرده و او در صبح را از هوا
من آن بلبلم کز ترانه ختم | بباغ تو آرا که بنشستم
نوائی سرایم ثنا یاد تو | که تا سر بر و سایه نام تو
بنام تو زیبان کرده ام این ساز را | که زرین کند نقش تو خامه را
هزار پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان زخلعت بسی
من این نامه را گر نه بربستمی | بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که هشتم بدین کار دست | چو من گم زبان عشق بسیار دوست
مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای
ازان پیشتر کاوری در شمار | وما بیت شان باش اتفاق گیر
زبان تا زبان از سپهر بلند | الفتح و گر باش فیروز بند
جهان پیشتر و چرا نیست باد | فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از جام دهقان پیر | پس آنکه ساغر شکستگیر
ازان می که جان را بد و هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

تمام شد

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة والصلوة على رسوله الشفيع که بتوفیق ایزدی بکار رشد و تایید سرمدی [illegible] گلشن [illegible] خاطر اهل هنر [illegible] گردید بهار تازه و رنگ از بهار [illegible] [illegible] منشی نول کشور [illegible]

قطعهٔ تاریخ طبع از نتایج افکار [illegible] سحبان [illegible] مولانا محمد [illegible] مرحوم متخلص به [illegible]

شکر صد شکر از [illegible] زبان	از عنایات داور قیوم	واو منشی نول کشور [illegible]
[illegible] را [illegible] مفهوم	طبع کرد این [illegible] تاریخ	که نظامی نمود [illegible] منظوم
[illegible]	کهکشان سطر [illegible] نجوم	تازگی را [illegible]
[illegible]	[illegible] تصحیح [illegible]	شد برون [illegible] معلوم
[illegible]	رونق از [illegible] مخدوم	نظم مقبول [illegible] مطبوع
[illegible]	زین سواد [illegible] ورق	[illegible] معدوم

[illegible] تاریخ [illegible] | [illegible] ۱۳۱۳ [illegible]

تمام شد [illegible] بتصحیح [illegible] سخنوری فارسی [illegible] مولوی فدا علی عیش

در این زمان بفضل ایزد منان [illegible] پایدار [illegible]

تمنای خاص و عام و رصد و حصول مرام خود بشکستم بر سر بازار این سوداها و سکاندار دلایل معرفت یادگار
اهل جهان را شرح و بیان و مشتاقان عنوان تواریخ را شیدی که پیش نظر و جمیع مشتاقان آن گردید
پیش‌نویس مراد بجای آرزو و نقاب حجاب از رخ پری‌شمایل کتاب مستطاب سکندرنامه
از تصانیف امام الشعرا سلطان الحکما افصح الفصحا و ابلغ البلغا بلبل شیوا زبان گلشن
شعر و سخن طوطی شکرین مقال بوستان هر علم و فن با تمام رسیدن ... شیوا بیان ...
بالاستحقاق عالم علوم تواریخ دری و پهلوی حضرت مولانا نظامی گنجوی که از اشعار آبدار ...
شناسش کسی از شعرا سخن‌سنج ... گاه شعر و نثر ... آخری از سخنوران نازک خیال
بدین سفرنامه نامی ... مختصر نویسی که از کتب مبسوطه تواریخ رومی احوالات اسکندر
ذوالقرنین را یک از اوراق ... که ... عطارد ... جادو نگار ... قلم
انشا پردازی ... چنانکه خود در این کتاب کامل النصاب بدین اشاره فرموده
همه گرد از شاه گنجینه ... در یک ورق ... تمام ... از میان
همگنان ربوده ... التحقیق ... پیداست که کوس لمن الملکی ... نواخته است
و تصنیفات سخنوری ... روانات عالم ... است از خمسه نظامی که در آفاق سبعه و جهات
سته نظیرش ممتنع بل از محالست ... انگشت شهادت ... پیشانی اوست
و اندرین پنج سفر اکتاب مذکور یکی از گوایان نازک خیالی اوست در مطبع ... منشی ...
والا پایگاه و آرامی دار الملک دولت و جاه ... منیر فلک ... قمر آسمان ریاست
صاحب جود و کرم امیر معظم و مکرم رفیع الشان عالی خاندان ... حمیده ...
عنوان صحیفه رشادت فهرست کتاب لیاقت و سعادت ... مکارم الاخلاق ...
منشی نولکشور دام اقباله در ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۹۲ هجری ... بطبع ... گرفت
و حلیه اختتام ... اهتمام ... نام ... گرفت

تاریخ طبع

چون سکندرنامهٔ نظامی مطبع	شهره آفاق گرفته ...	سال طبعش ...

صورت ... اسکندر ... ۱۲۹۲

CALL A915.001 ACC. No. 14518

AUTHOR

TITLE

Date	No.	Date	No.

PERSIAN S

Maulana Azad Library
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.